

به نام تک دانشجوی دانشگاه عشق

لیلی و مجنون

نویسنده: نظامی گنجوی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

فهرست:

3	درباره کتاب:
3	درباره نویسنده:
4	به نام ایزد بخشاینده
10	نعت پیغمبر اکرم (ص)
16	برهان قاطع در حدوث آفرینش
21	سبب نظم کتاب
26	در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر
31	خطاب زمین بوس
33	سپردن فرزند خویش به فرزند شروانشاه
35	در شکایت حسودان و منکران
39	در نصیحت فرزند خود محمد نظامی
41	یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش
48	آغاز داستان
52	عاشق شدن لیلی و مجنون به یکدیگر
55	در صفت عشق مجنون
59	رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی
62	زاری کردن مجنون در عشق لیلی
67	بردن پدر مجنون را به خانه کعبه
73	پند دادن پدر مجنون را
77	حکایت
79	در احوال لیلی
87	خواستاری ابن سلام لیلی را
89	رسیدن نوفل به مجنون
95	جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی
99	عتاب کردن مجنون با نوفل
101	مصاف کردن نوفل بار دوم
106	رهانیدن مجنون آهوان را
111	سخن گفتن مجنون با زاع
113	بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی
117	دادن پدر لیلی را به ابن سلام
122	آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی
128	رفتن پدر مجنون به دیدن فرزند
135	وداع کردن پدر مجنون را
138	آگاهی مجنون از مرگ پدر
141	انس مجنون با وحوش و سباع
146	نیایش کردن مجنون به درگاه خدای تعالی
151	رسیدن نامه لیلی به مجنون
160	نامه مجنون در پاسخ لیلی

165.....	آمدن سلیم عامری خال مجنون به دیدن او.....
169.....	دیدن مادر مجنون را.....
172.....	آگاهی مجنون از وفات مادر.....
175.....	خواندن لیلی مجنون را.....
179.....	غزل خواندن مجنون نزد لیلی.....
183.....	آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون.....
188.....	وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی.....
192.....	صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی.....
199.....	وفات مجنون بر روضه لیلی.....
203.....	ختم کتاب به نام شروانشاه.....

درباره کتاب:

این کتاب متعلق به تارنگار تنهایی، اولین و بزرگترین سایت مرجع در زمینه عشق می باشد. برای اطلاعات بیشتر لطفا بر روی لینک زیر کلیک کنید.

<http://blog.leomoon.net>

درباره نویسنده:



نام وی الیاس و لقب یا تخلص وی (چنانکه خود در آغاز لیلی و مجنون به آن اشاره کرده) نظامی است. نام پدرش یوسف نام جدش "ذکی" و نام جد اعلایش "موید" بوده و سه همسر و یک فرزند به نام محمد داشته است. زادبوم نظامی را شهر گنجه و اجدادش را اهل تفرش گفته اند.

نظامی مانند اغلب اساتید باستان از تمام علوم عقلی و نقلی بهره مند و در علوم ادبی و عربی کامل عیار و در وادی عرفان و سیر و سلوک راهنمای بزرگ و در عقاید و اخلاق ستوده پایبند و استوار و سرمشق فرزندان بشر بوده و در فنون حکمت از طبیعی و الهی و ریاضی دست داشته و گویند که اگر وارد مرحله شاعری نبود و به تدریس و تالیف علوم حکمیه می پرداخت در ردیف بزرگان حکمت و فلسفه به شمار می آمد...

در پاکی اخلاق و تقوی، نظیر حکیم نظامی را در میان تمام شعراي عالم نمی توان پیدا کرد. در تمام دیوان وی یک لفظ رکیک و یک سخن زشت پیدا نمی شود و یک بیت هجو از اول تا آخر زندگی بر زبانش جاری نشده است. از استاد بزرگ گنجه شش گنجینه در پنج بحر مثنوی جهان را یادگار است که مورد تقلید شاعران زیادی قرار گرفته است، ولی هیچکدام از آنان نتوانسته اند آنطور که باید و شاید از عهده تقلید برآیند. این شش دفتر عبارتند از:

مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر، شرفنامه و اقبالنامه که همگی نشان دهنده هنر سخنوری و بلاغت گوینده توانا آن منظومه هاست. وفات نظامی را بین سالهای 599 تا 602 و عمرش را شصت و سه سال و شش ماه نوشته اند.

به نام ایزد بخشاینده

بی‌نام تو نامه کی کنم باز	ای نام تو بهترین سرآغاز
جز نام تو نیست بر زبانم	ای یاد تو مونس روانم
نام تو کلید هر چه بستند	ای کار گشای هر چه هستند
بی‌حجت نام تو مسجل	ای هیچ خطی نگشته ز اول
کوته ز درت دراز دستی	ای هست کن اساس هستی
فیض تو همیشه بارک الله	ای خطبه تو تبارک الله
بر درگه تو به پرده داری	ای هفت عروس نه عماری
دانای برونی و درونی	ای هست نه بر طریق چونی
در کن فیکون تو آفریده	ای هرچه رمیده وارمیده
با حکم تو سہت و نیست یکسان	ای واهب عقل و باعث جان
عالم ز تو هم تهی و هم پر	ای محرم عالم تحیر
ای نهی تو منکر امر معروف	ای تو به صفات خویش موصوف
وز امر تو کائنات مشتق	ای امر تو را نفاذ مطلق
مقصود دل نیازمندان	ای مقصد همت بلندان
در باز کن درون نشینان	ای سرمه کش بلند بینان
ز آغاز رسیده تا به انجام	ای بر ورق تو درس ایام
سلطان توئی آن دگر کدامند	صاحب توئی آن دگر غلامند
از شرک و شریک هر دو خالی	راه تو به نور لایزالی
عاجز شده عقل علت اندیش	در صنع تو کامد از عدد بیش
کردی به مثابتی که شایست	ترتیب جهان چنانکه بایست

بر ابلق صبح و ادهم شام
گر هفت گره به چرخ دادی
خاکستری از ز خاک سودی
بر هر ورقی که حرف راندی
بی‌کوه کنی ز کاف و نونی
هر جا که خزینه شگر فست
حرفی به غلظرها نکردی
در عالم عالم آفریدن
هر دم نه به حق دسترنجی
گنج تو به بذل کم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی
از آتش ظلم و دود مظلوم
هم قصه نانموده دانی
عقل آبله پای و کوی تاریک
توفیق تو گر نه ره نماید
عقل از در تو بصر فروزد
ای عقل مرا کفایت از تو
من بددل و راه بیمناکست
عاجز شدم از گرانی بار
می‌کوشم و در تنم توان نیست

حکم تو زد این طویله بام
هفتاد گره بدو گشادی
صد آینه را بدان زدودی
نقش همه در دو حرف خواندی
کردی تو سپهر بیستونی
قفش به کلید این دو حرفست
یک نکته درو خطا نکردی
به زین نتوان رقم کشیدن
بخشی به من خراب گنجی
وز گنج کس این کرم نیاید
دولت تو دهی بهر که خواهی
احوال همه تراست معلوم
هم نامه نانوشته خوانی
و آنگاه رهی چو موی باریک
این عقده به عقل کی گشاید
گر پای درون نهد بسوزد
جستن ز من و هدایت از تو
چون راهنما تویی چه باکست
طاقت نه چگونه باشد این کار
کازرم تو هست باک از آن نیست

گر لطف کنی و گر کنی قهر
شک نیست در اینکه من اسیرم
یا شربت لطف دار پیشم
گر قهر سزای ماست آخر
تا در نقسم عنایتی هست
و آن دم که نفس به آخر آید
و آن لحظه که مرگ را بسیجم
چون گرد شود وجود پستم
در عصمت اینچنین حصاری
چون حرز توام حمایل آمود
احرام گرفته‌ام به کوبیت
احرام شکن بسی است زنهار
من بی‌کس و رخنه‌نهایی
چون نیست به جز تو دستگیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب
من گر گهرم و گر سفالم
از عطر تو لافد آستینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم
تا غرق نشد سفینه در آب

پیش تو یکی است نوش یا زهر
کز لطف زیم ز قهر میرم
یا قهر مکن به قهر خویشم
هم لطف برای ماست آخر
فتراک تو کی گذارم از دست
هم خطبه نام تو سر آید
هم نام تو در حنوط پیچم
هرجا که روم تو را پرستم
شیطان رجیم کیست باری
سرهنگی دیو کی کند سود
لبیک زنان به جستجویت
ز احرام شکستتم نگهدار
هان ای کس بی‌کسان تو دانی
هست از کرم تو ناگزیرم
گر بر مس من زنی شوم خاص
زر گردد خاک و در شود آب
پیرایه توست روی مالم
گر عودم و گر درمنه اینم
افلاس تهی شفاعت آرم
رحمت کن و دستگیر و دریاب

وز مرکب جهل خود پیادم	بردار مرا که اوفتادم
آنجا قدمم رسان که خواهی	هم تو به عنایت الهی
با نور خود آشنائیم ده	از ظلمت خود رهائیم ده
پروانه دهی به ماه و خورشید	تا چند مرا ز بیم و امید
بر شاه و شبان کنی حوالم	تا کی به نیاز هر نوالم
وز حضرت تو کریمتر کیست	از خوان تو با نعیمتر چیست
منویس به این و آن براتم	از خرمن خویش ده زکاتم
آباد شود به خاک و آبی	تا مزرعه چو من خرابی
وابی که دغل برد ز پیشم	خاکی ده از آستان خویشم
ضایع مکن از من آنچه مانی	روزی که مرا ز من ستانی
یک سایه ز لطف بر من انداز	و آندم که مرا به من دهی باز
آن سایه که آن چراغ نوراست	آن سایه نه کز چراغ دور است
چون نور ز سایه دور گردم	تا با تو چو سایه نور گردم
روزیش فروگذارم اینجا	با هر که نفس برآرم اینجا
الا در تو که لایزالیست	درهای همه ز عهد خالیست
عهد از پس مرگ بی ثباتست	هر عهد که هست در حیاتست
یعنی که به مرگ و زندگانی	چون عهد تو هست جاودانی
از عهد تو روی برنتابم	چندانکه قرار عهد یابم
با یاد تو یاد کس نیاید	بی یاد توام نفس نیاید
وین تعبیه‌ها ندیده بودم	اول که نیافریده بودم

کیمخت اگر از زمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی
واکنون که نشانه گاه جودم
هرجا که نشاندم نشستم
گردیده رهیت من در این راه
گر پیر بوم و گر جوانم
از حال به حال اگر بگردم
بی‌جااتم آفریدی اول
گر مرگ رسد چرا هر اسم
این مرگ نه، باغ و بوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر بنگرم آن چنان که رایست
از خورد گهی به خوابگاهی
خوابی که به بزم تست راهش
چون شوق تو هست خانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد
از بحر تو بینم ابر خیزش
گر صد لغت از زبان گشاید
هم در تو به صد هزار تشویر
ور دم نزند چو تنگ حالان

با زاز زمیم ادیم کردی
آرایش آفرین تو بستی
تا باز عدم شود وجودم
و آنجا که بریم زیر دستم
گه بر سر تخت و گه بن چاه
ره مختلف است و من همانم
هم بر رق اولین نوردم
آخر نگذاریم معطل
کان راه بتست می‌شناسم
کو راه سرای دوستانست
چون مرگ از وست مرگ من باد
این مرگ نه مرگ نقل جایست
وز خوابگاهی به بزم شاهی
گردن نکشم ز خوابگاهش
خوش خسیم و شادمانه خیزم
در نظم دعا دلیری کرد
گر قطره برون دهد مریزش
در هر لغتی ترا ستاید
دارد رقم هزار تقصیر
دانی که لغت زبان لالان

گر تن حبشی سرشته تست
ور خط خنتی نیشته تست
گر هر چه نبشته‌ای بشوئی
شویم دهن از زیاده گوئی
ور باز به داورم نشانی
ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل فرا رسد تنگ
و ایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم
بر روضه تربت رسولم

نعت پیغمبر اکرم (ص)

سلطان خرد به چیره دستی	ای شاه سوار ملک هستی
حلّوای پسین و ملح اول	ای ختم پیمبران مرسل
لشکرکش عهد آخرین تلب	نوباوه باغ اولین صلب
فرمانده فتوی ولایت	ای حاکم کشور کفایت
شمشیر ادب خورد دو دستی	هرک آرد با تو خودپرستی
وی منظر عرش پایگاهت	ای بر سر سدره گشته راهت
روشن بتو چشم آفرینش	ای خاک تو توتیای بینش
از باد بروت خود بمیرد	شمعی که نه از تو نور گیرد
یک زخمی اوضح الدلائل	ای قائل افصح القبایل
داننده راز صبحگاهی	دارنده حجت الهی
نسابه شهر قاب قوسین	ای سید بارگاه کونین
هفتاد هزار پرده بالا	رفته ز ولای عرش والا
محراب زمین و آسمان هم	ای صدر نشین عقل و جان هم
نی‌نی شده آسمان زمینت	گشته زمی آسمان ز دینت
بر هفت فلک جنبیه رانده	ای شش جبهه از تو خیره مانده
کین دبدبه را جهان شنوده	شش هفت هزار سال بوده
جان بنده نویس آستانت	ای عقل نواله پیچ خوانت
هر جان که نه مرده تو مرده	هر عقل که بی تو عقل برده
بوالقاسم وانگهی محمد	ای کینت و نام تو موید
بر لوح سخن تمام حرف است	عقل ارچه خلیفه شگرف است

تا مهر محمدی ندارد	هم مهر مویدی ندارد
بزم تو و رای هفت خرگاه	ای شاه مقربان درگاه
مقصود جهان جهان مقصود	صاحب طرف ولایت جود
سرچشمه آب زندگانی	سر جوش خلاصه معانی
روی تو چراغ چشم عالم	خاک تو ادیم روی آدم
با هفت فرس پیاده تست	دوران که فرس نهاده تست
در گشتن چرخ پی کندگم	طوف حرم تو سازد انجم
با تو نکند چو خاک پستی	آن کیست که بر بساط هستی
وز بهر تو آفریده شد کون	اکسیر تو داد خاک را لون
مقصود توئی همه طفیلند	سر خیل توئی و جمله خیلند
شاهنشاه کشور حیاتی	سلطان سریر کایناتی
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا	لشگر گه تو سپهر خضرا
در نوبتی تو پنج نوبه است	وین پنج نماز کاصل توبه است
بستی در صد هزار بیداد	در خانه دین به پنج بنیاد
بر چار خلیفه وقف کرده	وین خانه هفت سقف کرده
فاروق ز فرق هم جدا بود	صدیق به صدق پیشوا بود
با شیر خدای بود همدرس	وان پیر حیائی خدا ترس
ریحان یک آبخورد بودند	هر چار ز یک نورد بودند
خانه به چهار حد مهیاست	زین چار خلیفه ملک شدر است
شد خوش نمک این چهارخانه	ز آمیزش این چهارگانه

دین را که چهار ساق دادی زینگونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب تو در آفاق هم جفت شد این چهار و هم طاق
از حلقه دست بند این فرش یک رقص تو تا کجاست تا عرش

* * *

معرج تو نقل آسمانی	ای نقش تو معرج معانی
بر چهار گهر قدم نهادن	از هفت خزینه در گشاده
بر فرق فلک زده شباهنگ	از حوصله زمانه تنگ
شبرنگ تو رقص راه برداشت	چون شب علم سیاه برداشت
پرواز پری گرفت پایت	خلوتگه عرش گشت جایت
بر اوج سرای ام هانی	سر برزده از سرای فانی
کز بهر تو آسمان کمر بست	جبریل رسید طوق در دست
نظاره تست هر چه هستند	بر هفت فلک دو حلقه بستند
مه منتظر تو آفتابست	برخیز هلا نه وقت خوابست
منسوخ شد آیت وقوفت	در نسخ عطارد از حر و قوفت
تا نور تو کی برآید از شرق	زهره طبق نثار بر فرق
زحمت ز ره تو کرده خالی	خورشید به صورت هلالی
موکب رو کمترین و شاققت	مریخ ملازم یتاقت
از راه تو گفته چشم بد دور	در اجه مشتری بدان نور
در بندگی تو حلقه در گوش	کیوان علم سیاه بر دوش
شرط است برون شدن خرامان	در کوکبه چنین غلامان
قدر شب قدر خویش دریاب	امشب شب قدر تست بشتاب

ای دولتی آن شبی که چون روز
پرگار به خاک در کشیدی
برقی که براق بود نامش
بر سفت چنان نسفته تختی
ز آنجا که چنان یک اسبه راندی
ربع فلک از چهارگوشه
از سرخ و سپید دخل آن باغ
بر طره هفت بام عالم
هم پرچم چرخ را گسستی
طاوس پران چرخ اخضر
جبریل ز هم‌رہیت مانده
میکائیل نشانده بر سر
اسرافیل فتاده در پای
ررف که شده رفیق راهت
چون از سر سدره بر گذشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی
سبوح زنان عرش پایه
از حبله عرش بر پریدی
تنها شدی از گرانی رخت
بازار جهت بهم شکستی

گشت از قدم تو عالم افروز
جدول به سپهر بر کشیدی
رفق روش تو کرد رامش
طیاره شدی چو نیک بختی
دوران دواسبه را بماندی
داده ز درت هزار خوشه
بخش نظر تو مهر ما زاغ
نه طاس گذاشتی نه پرچم
هم طاسک ماه را شکستی
هم بال فکنده با تو هم پر
(الله معک) ز دور خوانده
و آورده به خواجه تاش دیگر
هم نیم رعت بمانده بر جای
برده به سریر سدره گاهت
اوراق حدوث در نوشتی
تا طارم تنگبار عرشی
از نور تو کرده عرش سایه
هفتاد حجاب را دریدی
هم تاج گذاشتی و هم تخت
از زحمت تحت و فوق رستی

در خیمه خاص قاب قوسین	خرگاه برون زدی ز کونین
هم سر کلام حق شنیدی	هم حضرت ذوالجلال دیدی
هم دیدن و هم شنودنت پاک	از غایت و هم و غور ادراک
در خواسته خاص شد به نامت	در خواستی آنچه بود کامت
باز آمدی آنچنانکه خواهی	از قربت حضرت الهی
توقیع کرم در آستینت	گلزار شکفته از جبینت
از بهر چو ما گناهکاران	آورده برات رستگاران
در سایه خود کند پناهی	ما را چه محل که چون تو شاهی
بر ما نه شگفت اگر نتابی	ز آنجا که تو روشن آفتابی
خضرای نبوتست جایب	دریای مروتست رایت
بر بسته‌تر از در نبوت	شد بی تو به خلق بر مروت
دولت قلمیش در کشیده	هر که از قدم تو سرکشیده
بر منظره ابد نشسته	وان کو کمر وفات بسته
جزیت ده نافه نسیمت	باغ ارم از امید و بیمت
چون گنج به خاک بازگشته	ای مصعد آسمان نوشته
سری بگشای بر نظامی	از سرعت آسمان خرامی
در برقع خواب چند باشی	موقوف نقاب چند باشی
شاهی دو سه را به رخ در انداز	برخیز و نقاب رخ بر انداز
وین پرده ز روی کار برگیر	این سفره ز پشت بار برگیر
ضدی ز چهار طبع بگشای	رنگ از دو سیه سفید بزدای

یک دست کن این چهار پا را	یک عهد کن این دو بی‌وفا را
حل همه مشکلات کردی	چون تربیت حیات کردی
باشد که به ما رسد نصیبی	زان نافه به باد بخش طیبی
در خاطر ما فکن یک آیت	زان لوح که خواندی از بدایت
در دفتر ما نویس یک حرف	زان صرف که یافتیش بی‌صرف
وز بت گر و بت شکن کدامیم	بنمای به ما که ما چه نامیم
نیروی دل نظامی از تو	ای کار مرا تمامی از تو
وز بهر خدا شفاعتی کن	زین دل به دعا قناعتی کن
وین پرده که هست بر ندارند	تا پرده ما فرو گذارند

برهان قاطع در حدوث آفرینش

باید همه شهر جام دادن	در نوبت بار عام دادن
ریحان همه وجود گشتن	فیاضه ابر جود گشتن
خندیدن بی نقاب چون گل	باریدن بی دریغ چون مل
در راه بیدره زر فشاندن	هر جای چو آفتاب راندن
وامی و حلال کردن آن وام	دادن همه را به بخشش عام
کز فاقه روزگار چون رست	پرسیدن هر که در جهان هست
زان قطره چو غنچه باز خندد	گفتن سخنی که کار بندد
ریزم که حریف نازنین است	من کین شکریم در آستین است
فرزند عزیز خود کند گوش	بر جمله جهان فشانم این نوش
خود قسم جگر بدو رسد باز	من بر همه تن شوم غذا ساز

* * *

بر دار خلل ز راه بینش	ای ناظر نقش آفرینش
مشغول پرستش و سجودیست	در راه تو هر کرا وجودیست
بیکار مدان نوای کس را	بر طبل تهی مزن جرس را
در پرده مملکت بکاریست	هر نره که هست اگر غباریست
بر هزل نباشد آفریده	این هفت حصار برکشیده
آخر به گزاف نیست کرده	وین هفت رواق زیر پرده
کوتاه کنم که نیست بازی	کار من و تو بدین درازی
نز بهر هوی و خواب و خورد است	دییایچه ما که در نورد است
کین در همه گاو و خر بیابی	از خواب و خورش به اربتابی
ما را ورقی دگر نوشتند	زان مایه که طبعها سرشتند

سررشته کار باز جوئیم	تا در نگریم و راز جوئیم
جوئیم یکایک این و آن را	بینیم زمین و آسمان را
او کیست کیای کار او کیست	کاین کار و کیائی از پی چیست
شک نیست در آنکه آفرید است	هر خط که برین ورق کشید است
ترتیب گواه کار ساز نیست	بر هر چه نشانه طراز نیست
کین نکته به دوست رهنمایت	سوگند دهم بدان خدایت
کاول نه به صیقلی رسید است	کان آینه در جهان که دید است
هر دم که جز این زنی وبال است	بی صیقلی آینه محال است
آراسته کن نظر به توفیق	در هر چه نظر کنی به تحقیق
کان دیده‌وری و رای دیده است	منگر که چگونه آفریده است
و آن وضع به خود چگونه شد راست	بنگر که ز خود چگونه برخاست
کان از دگری ملازم آید	تا بر تو به قطع لازم آید
رستی تو ز جهل و من ز دشنام	چون رسم حواله شد برسام
جز مبدع او در او میندیش	هر نقش بدیع کایدت پیش
گر پای برون نهی خوری سنگ	زین هفت پرند پر نیان رنگ
معلوم تو گردد ار بکوشی	پنداشتی این پرند پوشی
دیدن نتوان به چشم بینش	سررشته راز آفرینش
کورا سررشته وا توان یافت	این رشته قضا نه آنچنان تافت
بر کس نکند گره گشائی	سررشته قدرت خدائی
کین رقعہ چگونه کرد پیدا	عاجز همه عاقلان و شیدا

گرداند کس که چون جهان کرد
چون وضع جهان ز ما محالست
در پرده راز آسمانی
چندانکه جنیبه رانم آنجا
در تخته هیکل رقومی
بر هر چه از آن برون کشیدم
دانم که هر آنچه ساز کردند
هرچ آن نظری در او توان بست
آن کن که کلید آن خزینه
تا چون به خزینه در شتابی
پیرامن هر چه ناپدیدست
و آن خط که ز اوج بر گذشته
کاندیشه چو سر به خط رساند
پرگار چو طوف ساز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند
تا هر که ز حلقه بر کند سر
در سلسله فلک مزن دست
گر حکم طبایع است بگذار
بیرون تر ازین حواله گاهیست
زان پرده نسیم ده نفس را

ممکن که تواند آنچنان کرد
چونیش برون تر از خیالست
سریست ز چشم ما نهانی
پی برد نمی توانم آنجا
خواندم همه نسخه نجومی
آرام گهی درون ندیدم
بر تعبیه ایش باز کردند
پوشیده خزینه ای در آن هست
پولاد بود نه آبگینه
شربت طلبی نه زهر یابی
جدول کش خود خطی کشیدست
عطفیست به میل بازگشته
جز باز پس آمدن نداند
در گام نخست باز گردد
از بهر چنین بهانه بستند
سرگشته شود چو حلقه بر در
کین سلسله را هم آخری هست
کو نیز رسد به آخر کار
کانجا به طریق عجز راهیست
کو پرده کژ نداد کس را

این هفت فلک به پرده سازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی
گر باربدی به لحن و آواز
با پرده دریدگان خودبین
آن پرده طلب که چون نظامی
هست از جهت خیال بازی
واین پرده به خود شناخت نتوان
هم پرده خود نمی شناسی
بی پرده مزن دمی بر این ساز
در خلوت هیچ پرده منشین
معروف شوی به نیکنامی

* * *

تا چند زمین نهاد بودن
چون باد دویدن از پی خاک
بادی که وکیل خرج خاکست
بستاند ازین بدان سپارد
چندان که زمیست مرز بر مرز
گه زلزله گاه سیل خیزد
چون زلزله ریزد آب سایید
وان درز به صدمه های ایام
جوئی که درین گل خرابست
از کوی زمین چو بگذری باز
هر یک به میانه دگر شرط
این شکل کری نه در زمین است
هر دود کزین مگاک خیزد
وآنکه به طریق میل ناکی
سیلی خود خاک و باد بودن
مشغول شدن به خار و خاشاک
فراش گریوه مگاکست
گه مایه برد گهی بیارد
خاکیست نهاده درز بر درز
زین سایید خاک و زان بریزد
درزی زخریطه واگشاید
وادی کدهای شود سرانجام
خاریده باد و چاک آبست
ابر و فلک است در تک و تاز
افتاده به شکل گوی در خرط
هر خط که به گرد او چنین است
تا یک دو سه نیزه بر ستیزد
گردد به طواف دیر خاکی

تا مصعد خود شود شتابان	ابری که برآید از بیابان
از حد صعود بر نجوشد	بر اوج صعود خود بکوشد
از دایره میل می‌پذیرد	او نیز طواف دیر گیرد
سر بر افق زمین نهاده	بینیش چو خیمه ایستاده
دانی که به دایره است میلش	تا در نگری به کوچ و خیلش
میلش به ولایت محیط است	هر جوهر فردکو بسیط است
چندان که همی‌رود در اوج است	گردون که محیط هفت موج است
هرجا که رود به سوی بالاست	گر در افق است و گر در اعلاست
بالائی او تمامی اوست	ز آنجا که جهان خرامی اوست
بالای فلک جز این نگویند	بالا طلبان که اوج جویند
خود در همه علم روشنائیست	نز علم فلک گره گشائیست
از چار گهر در اوست چیزی	گرمایه جویست ور پیشیزی
کین دانه در آب و خاک چون رست	اما نتوان نهفت آن جست
بخشیدن صورتش چه داند	گرمایه زمین بدو رساند
در دانه جمال خوشه کی بود	و آنجا که زمین به زیر پی بود
در قالب صورتش که ریزد	گیرم که ز دانه خوشه خیزد
آخر سببی است حال گردان	در پرده این خیال گردان
بنمای که این سخن عزیز است	نزدیک تو آن سبب چه چیز است
داند که مسبب آفریند	داننده هر آن سبب که بیند
یابست مشو به دام این دیر	زنهار نظامیا در این سیر

سبب نظم کتاب

بودم به نشاط کیقبادی	روزی به مبارکی و شادی
دیوان نظامیم نهاده	ابروی هلالیم گشاده
اقبال به شانه کرده مویم	آینه بخت پیش رویم
روزم به نفس شده خجسته	صبح از گل سرخ دسته بسته
من بلبل باغ و باغ سرمست	پروانه دل چراغ بر دست
در درج هنر قلم کشیده	بر اوج سخن علم کشیده
در اراج زبان به نکته گفتن	منقار قلم به لعل سفتن
کاقبال رفیق و بخت یار است	در خاطرم اینکه وقت کار است
وز شغل جهان تهی نشینم	تا کی نفس تهی گزینم
پهلوی ز تهی روان تهی کرد	دوران که نشاط فریبی کرد
نانی نرسد تهی در این راه	سگ را که تهی بود تهی گاه
کانراست جهان که با جهان ساخت	برساز جهان نوا توان ساخت
کو با همه چون هوا بسازد	گردن به هوا کسی فرازد
جنسی به دروغ بر تراشد	چون آینه هر کجا که باشد
چون پرده کج خلاف گویدست	هر طبع که او خلاف جویدست
کردی ز من التماس کاری	هان دولت گر بزرگواری
واختر به گذشتن اندران حال	من قرعه زنان به آنچنان فال
دولت که دهد چنان دهد گنج	مقبل که برد چنان برد رنج
آورد مثال حضرت شاه	در حال رسید قاصد از راه
ده پانزده سطر نغز بیشم	بنوشته به خط خوب خویشم

هر حرفی از او شکفته باغی
کای محرم حلقه غلامی
از چاشنی دم سحر خیز
در لافگه شگفت کاری
خواهم که به یاد عشق مجنون
چون لیلی بگر اگر توانی
تا خوانم و گویم این شکر بین
بالای هزار عشق نامه
شاه همه حرفهاست این حرف
در زیور پارسی و تازی
دانی که من آن سخن شناسم
تا ده دهی غرابیت هست
بنگر که ز حقه تفکر
ترکی صفت وفای مانیست
آن کز نسب بلند زاید
چون حلقه شاه یافت گو شم
نه زهره که سر ز خط بتابم
سرگشته شدم دران خجالت
کس محرم نه که راز گویم
فرزند محمد نظامی

افروخته‌تر ز شب چراغی
جادو سخن جهان نظامی
سحری دگر از سخن برانگیز
بنمای فصاحتی که داری
رانی سخنی چو در مکنون
بگری دو سه در سخن نشانی
جنبانم سر که تاج سر بین
آراسته کن به نوک خامه
شاید که در او کنی سخن صرف
این تازه عروس را طرازی
کاییات نو از کهن شناسم
ده پنج زنی رها کن از دست
در مرسله که می‌کشی در
ترکانه سخن سزای ما نیست
او را سخن بلند باید
از دل به دماغ رفت هوشم
نه دیده که ره به گنج یابم
از سستی عمر و ضعف حالت
وین قصه به شرح باز گویم
آن بر دل من چو جان گرامی

این نسخه چو دل نهاد بر دست
داد از سر مهر پای من بوس
خسروشیرین چو یاد کردی
لیلی و مجنون ببایدت گفت
این نامه نغز گفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان
نعمت ده و پایگاه سازست
این نامه به نامه از تو در خواست
گفتم سخن تو هست بر جای
لیکن چه کنم هوا دو رنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ
میدان سخن فراخ باید
این آیت اگر چه هست مشهور
افزار سخن نشاط و ناز است
بر شیفتگی و بند و زنجیر
در مرحله‌ای که ره ندانم
نه باغ و نه بزم شهریاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه
باید سخن از نشاط سازی
این بود کز ابتدای حالت

در پهلوی من چو سایه بنشست
کی آنکه زدی بر آسمان کوس
چندین دل خلق شاد کردی
تا گوهر قیمتی شود جفت
طاووس جوانه جفته بهتر
شروان چه که شهریار ایران
سرسبز کن و سخن نوازست
بنشین و طراز نامه کن راست
ای آینه روی آهنین رای
اندیشه فراخ و سینه تنگست
گردد سخن از شد آمدن لنگ
تا طبع سواری نماید
تفسیر نشاط هست از دور
زین هر دو سخن بهانه ساز است
باشد سخن بر هنه دلگیر
پیداست که نکته چند رانم
نه رود و نه می نه کامکاری
تا چند سخن رود در اندوه
تا بیت کند به قصه بازی
کس گرد نگشتش از ملالت

گوینده ز نظم او پر افشاند
چون شاه جهان به من کند باز
با اینهمه تنگی مسافت
کز خواندن او به حضرت شاه
خواننده‌اش اگر فسرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده
یک دانه اولین فتوح
گفت ای سخن تو همسر من
در گفتن قصه‌ای چنین چست
هر جا که بدست عشق خوانیست
گرچه نمک تمام دارد
چون سفته خارش تو گردد
زیبا روئی بدین نکوئی
کس در نه به قدر او فشانده است
جانست و چو کس به جان نکوشد
پیرایه جان ز جان توان ساخت
جان بخش جهانیان دم تست
از تو عمل سخن گزاری
چون دل دهی جگر شنیدم
در جستن گوهر ایستادم

تا این غایت نگفت زان ماند
کاین نامه به نام من بپرداز
آنجاش رسانم از لطافت
ریزد گهر نسفته بر راه
عاشق شود ار نمرده باشد
کاین گنج به دوست در گشاده
یک لاله آخرین صبوحم
یعنی لقیش برادر من
اندیشه نظم را مکن سست
این قصه بر او نمک فشانیست
بر سفره کباب خام دارد
پخته به گزارش تو گردد
وانگاه بدین برهنه روئی
زین روی برهنه روی ماند است
پیراهن عاریت نپوشد
کس جان عزیز را نینداخت
وین جان عزیز محرم تست
از بنده دعا ز بخت یاری
دل دوختم و جگر دریدم
کان کندم و کیمیا گشادم

کاندیشه بد از درازی راه	راهی طلبید طبع کوتاه
چابکتر از این میانه گاهی	کوته‌تر از این نبود راهی
ماهیش نه مرده بلکه زنده	بحریست سبک ولی رونده
گویند و ندارد این طراوت	بسیار سخن بدین حلاوت
بر نارد گوهری چنین خاص	زین بحر ضمیر هیچ غواص
از عیب تھی و از هنر پر	هر بیئی از او چه رسته‌ای در
یک موی نبود پای لغزم	در جستن این متاع نغزم
خاریدم و چشمه آب می‌داد	می‌گفتم و دل جواب می‌داد
در زیور او به خرج کردم	دخلی که ز عقل درج کردم
شد گفته به چار ماه کمتر	این چار هزار بیت اکثر
در چاره شب تمام بودی	گر شغل دگر حرام بودی
آبادتر آنکه گوید آباد	بر جلوه این عروس آزاد
در سلخ رجب بهی و فی دال	آراسته شد به بهترین حال
هشتاد و چهار بعد پانصد	تاریخ عیان که داشت با خود
و انداختمش بدین عماری	پرداختمش به نغز کاری
الا نظر مبارک شاه	تا کس نبرد به سوی او راه

در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر

سر خیل سپاه تاجداران	سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم	مطلق ملک الملوک عالم
دارنده تخت پادشاهی	دارای سپیدی و سیاهی
صاحب جهت جلال و تمکین	یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر	زیبنده ملک هفت کشور
شروانشاه آفتاب سایه	کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اختسان که نامش	مهریست که مهر شد غلامش
سلطان به ترک چتر گفته	پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر	در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا به دور اول	شاهیش به نسل دل مسلسل
نطفه‌اش که رسیده گاه بر گاه	تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر	کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی‌نقل	فرمانده بی‌نقیصه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان	محراب دعای هفت مردان
رزاق نه کاسمان ارزاق	سردار و سریر دار آفاق
فیاضه چشمه معانی	دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش	نرمست چنانکه مهر مومش
این هفت قواره شش انگشت	یک دیده چهار دست و نه پشت
تا بر نکشد ز چنبرش سر	مانده است چو حلقه سر به چنبر
دریای خوشاب نام دارد	زو آب حیات وام دارد

بحر از کرمش سرای گشته	کان از کف او خراب گشته
زان سو کرمش جهان فشاند	زین سو ظفرش جهان ستاند
بخشد به جناح تازیانه	گیرد به بلا رک روانه
دوزخ جهد از دماغ لختش	کوثر چکد از مشام بختش
شایسته بزم و رزم از آنست	خورشید ممالک جهانست
بر راست و چپش گرفته آرام	مریخ به تیغ و زهره با جام
مریخ کند سلیح داری	زهره دهدش به جام یاری
وز جام چو کوه لعل ریزد	از تیغش کوه لعل خیزد
خونی و میبست لعل کردار	چون بنگری آن دو لعل خونخوار
لطیفست چنانکه باد باقی	لطفش بگه صبوح ساقی
زخمیست که چشم زخم ازو دور	زخمش که عدو به دوست مقهور
هرجا که رسد جگر نوازد	در لطف چو باد صبح تازد
بر هر که فتاد سوخت در حال	در زخم چو صاعقه است قتال
زخم از شب هجر جانستان تر	لطف از دم صبح جان فشان تر
پولادین صخره را بسنبد	چون سنجق شاهیش بجنبد
غوغای زمین جوی نیرزد	چون طره پرچمش بلرزد
کاتش زبر است و آب زیر است	در گردش روزگار دیر است
بگذشت محیط آب از آتش	تا او شده شهسوار ابرش
فغفور گدای کیست باری	قیصر به درش جنیبه داری
یک عطسه بزم اوست گوئی	خورشید بدان گشاده روئی

وان بدر که نام او منیر است
گویند که بود تیر آرش
با تیر و کمان آن جهانگیر
گویند که داشت شخص پرویز
با گرد رکابش ار ستیزد
بر هر که رسید تیغ تیزش
بر هر زرهی که نیزه رانده
زوبینش به زخم نیم خورده
در مهر چو آفتاب ظاهر
چون صبح به مهر بی نظیر است
بربست به نام خود به شش حرف
از شش زدن حروف نامش
گر دشمن او چو پشه جو شد
چون موکب آفتاب خیزد
آنجا که سمند او زند سم
تیرش چو برات مرگ راند
چون خنجر جزع گون برآرد
چون تیغ دو رویه بر گشاید
بر دشمن اگر فراسیابست
لشگر گره کمر نیسته

در غاشیه داریش حقیر است
چون نیزه عادیان سنان کش
در مجری ناوک افتد آن تیر
شکلی و شمایی دلاویز
پرویز به قابمی بریزد
بربست اجل ره گریزش
یک حلقه در آن زره نمانده
شخص دو جهان دو نیم کرده
در کینه چو روزگار قاهر
چون مهر به کینه شیر گیر است
گرد کمر زمانه شش طرف
بر نرد شده ندب تمامش
با صرصر قهر او نکو شد
سایه به طلایه خود گریزد
شیر از نمط زمین شود گم
کس نامه زندگی نخواند
لعل از دل سنگ خون برآرد
ده ده سر دشمنان رباید
تنها زدنش چو آفتابست
کو باشد خصم را شکسته

از لشگر خصم کس ندیده	چون لشگر او بدو رسیده
لشکر شکنیش ازین حسابست	صد رستمش ارچه در رکابست
پیدا شود ابر نو بهاری	چون بزم نهد به شهر یاری
بخشد نه چنانکه باز ببند	چندان که وجوه ساز ببند
دوران نکند به سالها درج	چندان که به روزی او کند خرج
تحریر غلام خیل خیل است	بخشیدن گوهرش به کیل است
روزی نبود که صد نبخشید	زان جام که جم به خود نبخشید
کز خلعت او نشان ندارد	سفتی جسد جهان ندارد
چینی نه که چین حقیر باشد	یا جودش مشک قیر باشد
بخشید به قصیده دیاری	گیرد به جریده حصاری
دریاش نیورد در آغوش	آن فیض که ریزد او به یک جوش
گوئی نه زر است سنگلاخت	زر با دل او که بس فراخت
شاه اوست گر او خزینه ریزد	گر هر شه را خزینه خیزد
کافزون کندش ز پیل محمود	با پشه‌ای آن چنان کند جود
پیلان نکشند پیل پایش	در سایه تخت پیل سایش
دریای روان فرات ساکن	دریای فرات شد ولیکن
نوروز بزرگوار باشد	آن روز که روز بار باشد
کو چون بود از شکوه بر تخت	نادیه بگویم از جد و بخت
صف بسته ستاره گردش انبوه	چون بدر که سر برآرد از کوه
کاید به نظاره گاه گلشن	یا چشمه آفتاب روشن

یا پرتو رحمت الهی
هر چشم که ببیند آنچنان نور
یارب تو مرا کاویس نامم
زان شه که محمدی جمالست

کاید به نزول صبحگاهی
چشم بد خلق ازو شود دور
در عشق محمدی تمامم
روزیم کن آنچه در خیالست

خطاب زمین بوس

دلخوش کن آدمی و آدم	ای عالم جان و جان عالم
تخت تو فزون ز تخت جمشید	تاج تو ورای تاج خورشید
و آزادی مردم از غلامیت	آبادی عالم از تمامیت
توقیع ترا به (صح ذلک)	مولا شده جمله ممالک
هم حکم جهان به تو مسلم	هم ملک جهان به تو مکرم
هم سکه تو خلیفه احرام	هم خطبه تو طراز اسلام
زر خیزد از او به جای خاشاک	گر خطبه تو دمنند بر خاک
کس در نزند به سیم و زر چنگ	ور سکه تو زنند بر سنگ
دولت به یتاق نیزه داریت	راضی شده از بزرگواریت
گاه و جو از ان کشد در انبار	میرآخوری تو چرخ را کار
چو خوشه و گاه کهکشانت	آنچه از جو و گاه او نشانت
وز باد صبا عبیر بوئی	بردی ز هوا لطیف خوئی
روزی ده اصل امهاتست	فیض تو که چشمه حیاتست
خاک قدم تو از مطیعی	پالوده راوق ربیعی
از بندگی تو میزند لاف	هرجا که دلیست قاف تا قاف
چون فضل خدا گناه بخشی	چون دست ظفر کلاه بخشی
پیش و پس ملک هست پاست	باقیست به ملک در سیاست
ور پس باشی جهان پناهی	گر پیش روی چراغ راهی
چون صبح پسین منیر و صادق	چون مشعله پیش بین موافق
حکم عمل جهان تو داری	دیوان عمل نشان تو داری

بر خاک تو عبده نویسند	آنها که در این عمل رئیسند
در مملکت تو کار فرمای	مستوفی عقل و مشرف رای
در حق تو صاحب اعتقاد است	دولت که نشانه مراد است
از سایه دولت تو خیزد	نصرت که عدو از و گریزد
از دولت و نصرت آفریده است	گوئی علمت که نور دیده است
بندی کمر هزار مردی	با هر که به حکم هم نبردی
در دامنش افکنی سرش را	بی آنکه به خون کنی برش را
بر تخت سعادتش نشانی	و آنکس که نظر بدو رسانی
و اباد کنی ولایتش را	بر فتح نویسی آیتش را
فرخنده شد از بلند نامی	گرچه نظر تو بر نظامی
بر دولت تو خجسته رویست	او نیز که پاسبان کویست
چون فرخی تمام دارد	مرغی که همای نام دارد
نشگفت که فرخست سایهش	این مرغ که مهر تست مایهش
ورد نفسش دعای شاهست	هر مرغ که مرغ صبحگاهست
بر فتح و ظفر مقام دارد	با رفعت و قدر نام دارد
با فتح و ظفر سریر و گاهت	با رفعت و قدر باد جاهت
معزول مباد عالم از تو	عالم همه ساله خرم از تو
توفیق رفیق کار بادت	اقبال مطیع و یار بادت
از دولت شاه و شاهزاده	چشم همه دوستان گشاده

سپردن فرزند خویش به فرزند شروانشاه

بنمود سپیدی از سیاهی	چون گوهر سرخ صبحگاهی
پشت من و پشت زاده من	آن گوهر کان گشاده من
وز گوهر کان شه سخن راند	گوهر به کلاه کان برافشاند
درکش به پناه آن خداوند	کاین بیکس را به عقد و پیوند
کو نو قلم است و من نو آموز	بسپار مرا به عهدش امروز
اندرز ترا به فال گیرد	تا چون کرمش کمال گیرد
خرد است ولی بزرگ رایست	کان تخت نشین که اوج سایست
جسم ملک است و جان ملک است	سیاره آسمان ملک است
هم والی عهد و هم ولیعهد	آن یوسف هفت بزم و نه مهد
در صدف ملک منوچهر	نومجلس و نو نشاط و نومهر
مغز ملکان به هوش مندی	فخر دو جهان به سر بلندی
منصوبه گشای بیم و امید	میراثستان ماه و خورشید
محراب نماز تاجداران	نور بصر بزرگواران
کاقبال به روی اوست محتاج	پیرایه‌ی تخت و مفخر تاج
چشم ملک اختسان گشاده	ای از شرف تو شاهزاده
چون سیب دو رنگ صبحگاهی	ممزوج دو مملکت به شاهی
از تخمه کیقباد مانده	یک تخم به خسروی نشانده
یک نقطه نو نشسته بر گار	در مرکز خط هفت پرگار
وز چشم بدت نگاه دارد	ایزد به خودت پناه دارد
کز غایت ذهن و هوشیاری	دارم به خدا امیدواری

کماده شوی بهر کفایت	آنجات رساند از عنایت
هم گفته بخردان بدانی	هم نامه خسروان بخوانی
بینی چو مه دو هفته در برج	این گنج نهفته را درین درج
ناید ز قران هیچ عهدی	دانی که چنین عروس مهدی
تیمار برادرش بداری	گر در پدرش نظر نیاری
رسمی ابدی کنی به نامش	از راه نوازش تمامش
سر پیش و نظر ز پس نباشد	تا حاجتمند کس نباشد
اقبال تو باد و دولت شاه	این گفتم و قصه گشت کوتاه
وین سرو مباد ازان چمن دور	آن چشم گشاده باد از این نور
پشت و دل دشمنان شکسته	روی تو به شاه پشت بسته
چون خضر به آب زندگانی	زنده به تو شاه جاودانی
افروخته باد از این دو پیکر	اجرام سپهر اوج منظر

در شکایت حسودان و منکران

بر جوش دلا که وقت جوش است
میدان سخن مراست امروز
اجری خور دسترنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم
سحری که چنین حلال باشد
در سحر سخن چنان تمامم
شمشیر زبانم از فصیحی
نطقم اثر آنچنان نماید
حرفم ز تبش چنان فرورد
شعر آب ز جویبار من یافت
این بی‌نمکان که نان خوراندند
افکندن صید کار شیر است
از خوردن من به کام و حلقی
حاسد ز قبول این روائی
چون سایه شده به پیش من پست
گر پیشه کنم غزل‌سرائی
گر ساز کنم قصابدی چست
بازم چو به نظم قصه راند
من سکه زخم به قالبی خوب
کپی همه آن کند که مردم

گویای جهان چرا خموش است
به زین سخنی کجاست امروز
گر محتشمم ز گنج خویشم
مجموعه هفت سبغ خوانم
منکر شدنش وبال باشد
کایینه غیب گشت نامم
دارد سر معجز مسیحی
کز جذر اصم زبان گشاید
کانگشت بر او نهی بسوزد
آوازه به روزگار من یافت
در سایه من جهان خوراندند
روبه ز شکار شیر سیر است
آن به که ز من خورند خلقی
دور از من و تو به ژاژ خائی
تعریض مرا گرفته در دست
او پیش نهد دغل در آئی
او باز کند قلابدی سست
قصه چه کنم که قصه خواند
او نیز زند ولیک مقلوب
پیداست در آب تیره انجم

از سایه خویش هست رنجور	بر هر جسدی که تابد آن نور
در طنز گری گران نورداست	سایه که نقیصه ساز مردست
چون چشمش نیست کی بود شرم	طنزی کند و ندارد آزر م
آزاد نبود از این طلایه	پیغمبر کو نداشت سایه
از چرک دهان سگ چه باکست	دریای محیط را که پاکست
سرخست رخم ز خون جوشان	هر چند ز چشم زرد گوشان
اما نه ز روی تلخروئی	چون بحر کنم کنار شوئی
وز خنده چو شمع می شوم سست	زخمی چو چراغ می خورم چست
با سنگ دلان چرا نشینم	چون آینه گر نه آهنینم
جان کندن خصم بین ز دردم	کان کندن من مبین که مردم
کالا شب چار شنبهی نیست	در منکر صنعتم بهی نیست
بد گویدم ارچه بانگ دزدست	دزد در من به جای مزدست
در کوی دوند و دزد گویند	دزدان چو به کوی دزد جویند
بد گفتن من وبال باشد	در دزدی من حلال بادش
بد می کند اینقدر نداند	بیند هنر و هنر نداند
وز کور شد است کورتر باد	گر با بصر است بی بصر باد
دزد افشاریست این نه آزر م	او دزد و من گدازم از شرم
گو خیزد و بیا که در گشاد است	نی نی چو به کدیه دل نهاد است
گر من بدمی چه چاره بودی	آن کاوست نیاز مند سودی
در دزدی مفلسی چه بینم	گنج دو جهان در آستینم

واجب صدقه‌ام به زیر دستان	گو خواه بدزد و خواه بستان
دریای در است و کان گنجم	از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند می‌توان داشت	خوبی به سپند می‌توان داشت
مادر که سپندیار دادم	با درع سپندیار زادم
در خط نظامی ار نهی گام	بینی عدد هزار و یک نام
والیاس کالف بری ز لامش	هم با نود و نه است نامش
زینگونه هزار و یک حصارم	با صد کم یک سلیح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج	هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد	نقاب در او چکار دارد؟
اینست که گنج نیست بی‌مار	هرجا که رطب بود خار
هر ناموری که او جهانداشت	بدنام کنی ز هم‌هان داشت
یوسف که ز ماه عقد می‌بست	از حقد برادران نمی‌رست
عیسی که دمش نداشت دودی	می‌برد جفای هر جهودی
احمد که سرآمد عرب بود	هم خسته خار بوله‌ب بود
دیر است که تا جهان چنین است	پی نیش مگس کم انگبین است

* * *

تا من منم از طریق زوری	نازرد زمن جناح موری
دری به خوشاب نشستم	شوریدن کار کس نجستم
ز آنجا که نه من حریف خویم	در حق سگی بدی نگویم
بر فسق سگی که شیریم داد	(لاعیب له) دلیریم داد
دادم که غضب نهفته بهتر	وین گفته که شد نگفته بهتر

بی غیرتی است بی‌زبانی	لیکن به حساب کاردانی
داند که متاع ما کجائست	آن کس که ز شهر آشنائست
خشمش نه منم که جز منی هست	وانکو به کژی من کشد دست
می‌خور جگری به تاز مروئی	خاموش دلا ز هرزه گوئی
بر دست کشنده بوس می‌زن	چون گل به رحیل کوس می‌زن
سر نیست کلاه پیش می‌دار	نان خورد ز خون خویش می‌دار
کازرده تو به که خلق بازار	آزار کشی کن و میازار

در نصیحت فرزند خود محمد نظامی

ای چارده ساله قره‌العین
آن روز که هفت ساله بودی
و اکنون که به چارده رسیدی
غافل منشین نه وقت بازیست
دانش طلب و بزرگی آموز
نام و نسبت به خردسالی است
جائی که بزرگ بایدت بود
چون شیر به خود سپه‌شکن باش
دولت‌طلبی سبب نگهدار
آنجا که فسانه‌ای سکالی
وان شغل طلب ز روی حالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند
گرچه سر سروریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او
زین فن مطلب بلند نامی
نظم ارچه به مرتبت بلند است
در جدول این خط‌قیاسی
تشریح نهاد خود درآموز
پیغمبر گفت علم علمان
در ناف دو علم بوی طیب است

بالغ نظر علوم کونین
چون گل به چمن حواله بودی
چون سرو بر اوج سرکشیدی
وقت هنر است و سرفرازیست
تا به نگرند روزت از روز
نسل از شجر بزرگ خالی است
فرزندی من ندارت سود
فرزند خصال خویشتن باش
با خلق خدا ادب نگهدار
از ترس خدا میباش خالی
کز کرده نباشدت خجالت
از پند پدر شوی برومند
و آیین سخنوریت بینم
چون اکذب اوست احسن او
کان ختم شد است بر نظامی
آن علم طلب که سودمند است
میکوش به خویشتن‌شناسی
کاین معرفتی است خاطر افروز
علم الادیان و علم الابدان
وان هر دو فقیه یا طیب است

اما نه طبیب آدمی کش	می باش طبیب عیسوی هش
اما نه فقیه حیلالت آموز	می باش فقیه طاعت اندوز
پیش همه ارجمند گردی	گر هر دو شوی بلند گردی
صاحب طرف دو مهد باشی	صاحب طرفین عهد باشی
کان دانش را تمام دانی	می کوش به هر ورق که خوانی
بهتر ز کلامدوزی بد	پالان گریبی به غایت خود
بی کار نمی توان نشستن	گفتن ز من از تو کار بستن
کم گفتن هر سخن صوابست	با اینکه سخن به لطف آبست
از خوردن پر ملال خیزد	آب ار چه همه زلال خیزد
تا ز اندک تو جهان شود پر	کم گوی و گزیده گوی چون در
آن خشت بود که پر توان زد	لاف از سخن چو در توان زد
آرایش بخش آب و خاکست	مرواریدی کز اصل پاکست
چون خرد شود دواى جانهاست	تا هست درست گنج و کانهاست
از صد خرمن گیاه بهتر	یک دسته گل دماغ پرور
تعظیم یک آفتاب ازو بیش	گر باشد صد ستاره در پیش
افروختگی در آفتابست	گر چه همه کوکیی به تابست

یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش

تا ساغر می دهد به دستم	ساقی به کجا که می پرستم
در مذهب عاشقان حلاست	آن می که چو اشک من ز لالست
تا باز گشاید این دل تنگ	در می به امید آن ز نم چنگ
خواهم که ز شیر گم کنم راه	شیر بیست نشسته بر گذرگاه
امروز نه آنکس که بودم	زین پیش نشاطی آز مودم
عاجزتر از این شوم که هستم	این نیز چو بگذرد ز دستم
کافکند سخن در آتشم نعل	ساقی به من آور آن می لعل
با روح چو روح سازگارست	آن می که گر گشای کارست

* * *

یوسف پسر زکی موید	گر شد پدرم به سنت جد
دورست نه جور چون خروشم	با دور به داوری چه کوشم
عرق پدري ز دل بریدم	چون در پدران رفته دیدم
دارم به فریضه تن فراموش	تا هرچه رسر ز نیش آن نوش
کز خون فسرده برگش خوی	ساقی منشین به من ده آن می
نطقش به مزاج در بجوشد	آن می که چو گنگ از آن بنوشد

* * *

مادر صفتانه پیش من مرد	گر مادر من رئیسه کرد
تا پیش من آردش به فریاد	از لابه گری کرا کنم یاد
گردابه فزون ز قد مرد است	غم بیشتر از قیاس خورد است
کانرا به هزار دم توان خورد	زان بیشتر است کاس این درد
داروی فرامشیست چاره	با این غم و درد بی کناره
می ده که ره رحیل پیش است	ساقی پی بار گیم ریش است

آن می‌که چو شور در سر آرد از پای هزار سر بر آرد

* * *

گر خواجه عمر که خال من بود	خالی شدنش و بال من بود
از تلخ گواری نواله‌ام	در نای گلو شکست ناله‌ام
می‌ترسم از این کی بود زنجیر	کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه	پیش آرمی چو نار دانه
آن می که محیط بخش کشتست	همشیره شیریه بهشتست

* * *

تا کی دم اهل اهل دم کو	همراه کجا و هم قدم کو
نحلی که به شهد خرمی کرد	آن شهد ز روی همدمی کرد
پبله که بریشمین کلاهست	از یاری همدمان راهست
از شادی همدمان کشد مور	آنرا که از و فزون بود زور
با هر که درین رهی هم آواز	در پرده او نوا همی ساز
در پرده این ترانه تنگ	خارج بود از ندانی آهنگ
در چین نه همه حریر بافند	گه حله گهی حصیر بافند
در هر چه از اعتدال یاریست	انجامش آن به سازگاریست
هر رود که با غنا نسازد	برد چو غنا گرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار	بنداز من چارمجوی بردار
آن می که عصاره حیاتست	باکوره کوزه نباتست

* * *

زین خانه خاک پوش تا کی	زان خوردن زهر و نوش تا کی
آن خانه عنکوبیت باشد	کو بندد زخم و گه خراشد
گه بر مگسی کند شیخون	گه دست کسی رهاند از خون

چون پيله ببند خانه را در
این خانه که خانه وبال است
ساقی ز می و نشاط منشین
آن می که چنان که جال مرداست
چون مار مکن به سرکشی میل
گر هفت سرت چو اژدها هست
به گر خطری چنان نسنجی
در وقت فروفتادن از بام
خاکی شو و از خطر میندیش
هر گوهری ارچه تابناکست
او هست پدید در سه هم کار
ساقی می لاله رنگ برگیر
آن می که منادی صبحوست
تا کی غم نارسیده خوردن
به گر سخنم به یاد داری
آن عمر شده که پیش خوردست
هم بر ورق گذشته گیرش
انگار که هفت سبغ خواندی
آخر نه چو مدت اسپری گشت
چون قامت ما برای غرقست

تا در شبخواب خوش نهی سر
بیداست که وقف چند سال است
می تلخ ده و نشاط شیرین
ظاهر کند آنچه در نورداست
کاینجا ز قفا همی رسد سیل
هر هفت سرت نهند بر دست
کز وی چو بیوفتی و به رنجی
صد گز نبود چنانکه یک کام
خاک از سه گهر به ساکنی پیش
منظورترین جمله خاکست
وان هر سه در اوست ناپدیدار
نصفی به نوای چنگ برگیر
آباد کن سرای روحست
دانستن و ناشنیده کردن
وز عمر گذشته یاد ناری
پندار هنوز در نور دست
واکرده و در نبشه گیرش
یا هفت هزار سال ماندی
آن هفت هزار سال بگذشت؟
کوتاه و دراز را چه فرقست

ساقی به صبح بامدام می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد زو چشمه خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خوئی بگذر چو بنفشه از دوروئی
جائی باشد که خار باید دیوانگی به کار باید

* * *

کردی خرکی به کعبه گم کرد در کعبه دوید و اشتلم کرد
کاین بادیه را رهی درازست گم گشتن خر زمن چه رازست
این گفت و چو گفت باز پس دید خر دید و چو دید خر بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود وایافتنش به اشتلم بود
گر اشتلمی نمی زد آن کرد خر می شد و بار نیز می برد
این ده که حصار بیهشانست اقطاع ده زبون کشانست
بی شیر دلی بسر نیاید وز گاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز آبی بزنی آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید یاقوت ز روی سنگ روید

* * *

پائین طلب خسان چه باشی دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی به هر قفائی راضی چه شوی به هر جفائی
چون کوه بلند پشنتی کن با نرم جهان درشتی کن
چون سوسن اگر حریر بافی دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد بیدادکشی زبونی آرد
می باش چو خار حربه بر دوش تا خرمن گل کشی در آغوش

نیرو شکن است حیف و بیداد از حیف بمیرد آدمیزاد
ساقی منشین که روز دیرست می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که چراغ رهروان شد هر پیر که خورد از او جوان شد
با یک دو سه رند لایبالی راهی طلب از غرور خالی

* * *

با ذرمنشین چو نور خورشید تو کی و نشاطگاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی کاوارگی آورد سپاهی
از صحبت پادشه به پر هیز چون پنبه خشک از آتش تیز
زان آتش اگر چه پر ز نورست ایمن بود آن کسی که دورست
پروانه که نور شمعش افروخت چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فرو بست می که ده که به می ز غم توان رست
آن می که صفای سیم دارد در دل اثری عظیم دارد

* * *

دل نه به نصیب خاصه خویش خائیدن رزق کس میندیش
بر گردد بخت از آن سبک رای کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد هنجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بسیچد از پیچش کار خود بیچد
زاهد که کند سلاح پوشی سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند تپانچه با شیر دانی که به دست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش درده جامی به صلائی نوش درده
آن می که کلید گنج شادبست جان داروی گنج کیقبادبست

* * *

خرسندی را به طبع در بند می باش بدانچه هست خرسند

جز آدمیان هرآنچه هستند	بر شقه قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند	سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند	یارای شکایتی ندارند
آن آدمی است کز دلیری	کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نواله‌ش	بر چرخ رسد نفیر و ناله‌ش
گرتر شودش به قطره‌ای بام	در ابر زبان کشد به دشنام
ور یک جو سنگ تاب گیرد	خرسنگ در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور	زالایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی	با جمله رنگها بسازی
ساقی زره بهانه برخیز	پیش آرمی مغانه برخیز
آن می‌که به بزم ناز بخشد	در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده می‌باش اگر نه سنگی	رهوارتر آی اگر نه لنگی
گرد از سر این نمد فرو روب	پائی به سر نمد فروکوب
در رقص رونده چون فلک باش	گو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن	سیلی خور و روگشادگی کن
بار همه میکش ار توانی	بهتر چه ز بار کش رهانی
تا چون تو بیفتی از سر کار	سفت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده	یاری ده زندگانیم ده
آن می‌که چو با مزاج سازد	جان تازه کند جگر نواز د

* * *

زین دامگه اعتکاف بگشای بر عجز خود اعتراف بنمای

گستاخ مشو به زرومندی	در راه تلی بدین بلندی
تا چند شغب کنی چو بلبل	با یک سپر دریده چون گل
تیغ است قوی سپر بیفکن	ره پر شکن است پر بیفکن
سربار تو چرخ بیش سازد	تا بارگی تو پیش تازد
تا یابی راه رستگاری	یکباره بیفت ازین سواری
از عقده رخم رسته گردد	بینی که چو مه شکسته گردد
تر کن به زلال می دهانم	ساقی به نفس رسید جانم
چون خورده شود دواى جانست	آن می که نخورده جای جانست

* * *

در خود منگر که چشم لوچ است	فارغ منشین که وقت کوچ است
ای پاره کار چون بود کار	تو آبله پای و راه دشوار
یا در به رخ زمانه در بند	یا رخت خود از میانه بر بند
جان در غلهدان خلوت انداز	صحبت چو غله نمی دهد باز
بی آب سفینه چند رانی	بی نقش صحیفه چند خوانی
بر چشمه زنی چو خضر خرگاه	آن به که نظامیا در این راه
از آب زلال عشق مجنون	سیراب شوی چو در مکنون

آغاز داستان

گوینده داستان چنین گفت
کز ملک عرب بزرگواری
بر عامریان کفایت او را
خاک عرب از نسیم نامش
صاحب هنری به مردمی طاق
سلطان عرب به کامگاری
درویش نواز و میهمان دوست
می بود خلیفهوار مشهور
محتاجتر از صدف به فرزندان
در حسرت آنکه دست بختش
یعنی که چو سرو بن بریزد
تا چون به چمن رسد تئروی
گر سرو بن کهن نبیند
زنده است کسی که در دیارش
می کرد بدین طمع کرمها
بدی به هزار بدره می جست
در می طلبید و در نمی یافت
و آگه نه که در جهان درنگی
هرچ آن طلبی اگر نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست

آن لحظه که در این سخن سفت
بود است به خوبتر دیاری
معمورترین ولایت او را
خوش بودی تر از رحیق جامش
شایستهترین جمله آفاق
قارون عجم به مال داری
اقبال درو چو مغز در پوست
وز پی خلفی چو شمع بی نور
چون خوشه بدانه آرزومند
شاخی بدر آرد از درختش
سوری دگرش ز بن بخیزد
سروی ببند به جای سروی
در سایه سرو نو نشیند
ماند خلفی به یادگارش
می داد به سائلان در مها
می کاشت سمن ولی نمی رست
وز در طلبی عنان نمی تافت
پوشیده بود صلاح رنگی
از مصلحتی به در نباشد
چون در نگری صلاح کارست

بسیار غرض که در نورداست هرکس به تکبست بیست در بیست سررشته غیب ناپدیدست چون در طلب از برای فرزند ایزد به تضرعی که شاید نورسته گلی چون نار خندان روشن گهری ز تابناکی چون دید پدر جمال فرزند از شادی آن خزینه خیزی فرمود ورا به دایه دادن دورانش به حکم دایگانی هر شیر که در دلش سرشتند هر مایه که از غذایش دادند هر نیل که بر رخس کشیدند چون لاله دهن به شیر میشست گفتی که به شیر بود شهدی از مه چو دو هفته بود رفته شرط هنرش تمام کردند چون بر سر این گذشت سالی	نایافته به چو باز بینی پوشیدن او صلاح مرد است واگه نه کسی که مصلحت چیست پس قفل که بنگری کلیدست می بود چو کان به لعل دربند دادش پسری چنانکه باید چه نار و چه گل هزار چندان شب روز کن سرای خاکی بگشاد در خزینه را بند می کرد چو گل خزینه ریزی تا رسته شود ز مایه دادن پرورد به شیر مهربانی حرفی ز وفا بر او نوشتند دل دوستی در او نهادند افسون دلی بر او دمیدند چون برگ سمن به شیر می رست یا بود مهی میان مهدی شد ماه دو هفته بر دو هفته قیس هنرش نام کردند بفزود جمال را کمالی
--	--

عشقش به دو دستی آب می‌داد
سالی دو سه در نشاط و بازی
چون شد به قیاس هفت ساله
کز هفت به ده رسید سالش
هرکس که رخس ز دور دیدی
شد چشم پدر به روی او شاد
دادش به دبیر دانش‌آموز
جمع آمده از سر شکوهی
هر کودکی از امید و از بیم
با آن پسران خرد پیوند
هر یک ز قبیله‌ای و جائی
قیس هنری به علم خواندن
بود از صدف دگر قبیله
آفت نرسیده دختری خوب
آراسته لعبتی چو ماهی
شوخی که به غمزه‌ای کمینه
آهو چشمی که هر زمانی
ماه عربی به رخ نمودن
زلفش چو شبی رخس چراغی
کوچک دهنی بزرگ سایه

زو گوهر عشق تاب می‌داد
می‌رست به باغ دل‌نوازی
آمود بنفشه کرد لاله
افسانه خلق شد جمالش
بادی ز دعا بر او دمیدی
از خانه به مکتبش فرستاد
تا رنج بر او برد شب و روز
با او به موافقت گروهی
مشغول شده به درس و تعلیم
هم لوح نشسته دختری چند
جمع آمده در ادب سرائی
یاقوت لبش به در فشاندن
ناسفته دریش هم طویله
چون عقل به نام نیک منسوب
چون سرو سهی نظاره گاهی
سفتی نه یکی هزار سینه
کشتی به کرشمه‌ای جهانی
ترک عجمی به دل ربودن
یا مشعله‌ای به چنگ زاغی
چون تنگ شکر فراخ مایه

شکر شکنی به هر چه خواهی
شکر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم‌نشینان
در خورد کنار نازنینان
محجوبه بیت زندگانی
شه بیت قصیده جوانی
عقد زرخ از خوی جبینش
وز حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر پرورد
سر مه ز سواد مادر آورد
بر رشته زلف و عقد خالش
افزوده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی
گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش
او نیز هوای قیس می‌جست
عشق آمد و جام خام در داد
مستی به نخست باده سختست
افتادن ناقتاده سختست
چون از گل مهر بو گرفتند
این جان به جمال آن سپرده
وان بر رخ این نظر نهاده
یاران به حساب علم خوانی
یاران سخن از لغت سرشتند
یاران ورقی ز علم خواندند
یاران صفت فعال گفتند
یاران به شمار پیش بودند
و ایشان به شمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون به یکدیگر

هر روز که صبح بردمیدی	یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر	ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی	کردی ز زرخ ترنج سازی
زان تازه ترنج نو رسیده	نظاره ترنج کف بریده
چون بر کف او ترنج دیدند	از عشق چو نار می کفیدند
شد قیس به جلوگاه غنجش	نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج	خوشبوئی آن ترنج و نارنج
چون یک چندی براین برآمد	افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی	برداشته تیغ لالابالی
غم داد و دل از کنارشان برد	وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که به یکدیگر نهادند	در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سوی	وان راز شنیده شد به هر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود	در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی به هم مدارا	تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشک است	بوی خوش او گواهی مشک است
یاری که ز عاشقی خبر داشت	برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند	وان عشق برهنه را ببوشند
در عشق شکیب کی کند سود	خورشید به گل نشاید اندود
چشمی به هزار غمزه غماز	در پرده نهفته چون بود راز
زلفی به هزار حلقه زنجیر	جز شیفته دل شدن چه تدبیر

زان پس چو به عقل پیش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار
از عشق جمال آن دلارام
در صحبت آن نگار زیبا
یکباره دلش ز پا در افتاد
و آنان که نیوفتاده بودند
او نیز به وجه بینوائی
از بس که سخن به طعنه گفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند
لیلی چون بریده شد ز مجنون
مجنون چو ندید روی لیلی
میگشت به گرد کوی و بازار
میگفت سرودهای کاری
او می شد و می زدند هرکس
او نیز فسار سست می کرد
می راند خری به گردن خرد
دل را به دو نیم کرد چون ناز
کوشید که راز دل بپوشد
خون جگرش به رخ برآمد
او در غم یار و یار ازو دور
دزدیده به روی خویش دیدند
در چنبر عشق شد گرفتار
نگرفت هیچ منزل آرام
می بود ولیک ناشکیبا
هم خیک درید و هم خر افتاد
مجنون لقبش نهاده بودند
می داد بر این سخن گوائی
از شیفته ماه نو نهفتند
ز آهو بره سبزه را بریدند
می ریخت ز دیده در مکنون
از هر مژه ای گشاد سیلی
در دیده سرشک و در دل آزار
می خواند چو عاشقان به زاری
مجنون مجنون ز پیش و از پس
دیوانگی درست می کرد
خر رفت و به عاقبت رسن برد
تا دل به دو نیم خواندش یار
با آتش دل که باز کوشد
از دل بگذشت و بر سر آمد
دل پرغم و غمگسار از او دور

چون شمع به ترک خواب گفته
می‌کشت ز درد خویشتن را
می‌کند بدان امید جانی
هر صبحدمی شدی شتابان
او بنده یار و یار در بند
هر شب ز فراق بیت خوانان
در بوسه زدی و بازگشتی
رفتنتش به از شمال بودی
در وقت شدن هزار برداشت
می‌رفت چنانکه آب در چاه
پای آبله چون به یار می‌رفت
باد از پس داشت چاه در پیش
گر بخت به کام او زدی ساز
ناسوده به روز و شب نخفته
می‌جست دواى جان و تن را
می‌کوفت سری بر آستانی
سریای برهنه در بیابان
از یکدیگر به بوی خرسند
پنهان رفتی به کوی جانان
باز آمدنش دراز گشتی
باز آمدنش به سال بودی
چون آمد خار در گذر داشت
می‌آمد صد گریوه بر راه
بر مرکب راهوار می‌رفت
کامد به وبال خانه خویش
هرگز به وطن نیامدی باز

در صفت عشق مجنون

سر خیل سپاه اشک ریزان	سلطان سریر صبح خیزان
زنجیری کوی عشقبازی	متواری راه دلنوازی
بیاع معاملان فریاد	قانون مغنینان بغداد
رهیان کلیسیای افسوس	طبال نفیر آهنین کوس
هاروت مشوشان شیدا	جادوی نهفته دیو پیدا
دل خوش کن صد هزار بی رخت	کیخسرو بی کلاه و بی تخت
اورنگ نشین پشت گوران	اقطاع ده سپاه موران
دارنده پاس دیر بی پاس	دراجه قلعه‌های وسواس
دریای ز جوش نانشسته	مجنون غریب دل شکسته
چون او همه واقعه رسیده	یاری دو سه داشت دل رمیده
رفتی به طواف کوی آن ماه	با آن دو سه یار هر سحرگاه
با هیچ سخن نداشت میلی	بیرون ز حساب نام لیلی
نشودی و پاسخش ندادی	هرکس که جز این سخن گشادی
لیلی به قبیله هم مقامش	آن کوه که نجد بود نامش
ساکن نشدی مگر بر آن کوه	از آتش عشق و دود اندوه
افتان خیزان چو مردم مست	بر کوه شدی و میزدی دست
بی خود شده سو به سو دویدی	آواز نشید برکشیدی
با باد صبا خطاب کردی	وانگه مژه را پر آب کردی
در دامن زلف لیلی آویز	کی باد صبا به صبح برخیز
بر خاک ره اوفتاده تست	گو آنکه به باد داده تست

با خاک زمین غم تو گوید	از باد صبا دم تو جوید
خاکیش بده به یادگارت	بادی بفرستش از دیارت
نه باد که خاک هم نیرزد	هر کو نه چو باد بر تو لرزد
آن به که ز غصه جان برآرد	وانکس که نه جان به تو سپارد
سیلاب غمت مرا ربودی	گر آتش عشق تو نبودی
دل سوختی آتش غمت زار	ور آب دو دیده نیستی یار
از آه پرآتشم بسوزست	خورشید که او جهان فروزست
پروانه خویش را مرنجان	ای شمع نهان خانه جان
تا گشت چنین جگر کبابم	جادو چشم تو بست خوابم
هم مرهم و هم جراحت دل	ای درد و غم تو راحت دل
از وی قدری به من رسانی	قند است لب تو گر توانی
معجون مفرح آمد آن قند	کاشفته گی مرا درین بند
کز چشم تو اوفتادم ای ماه	هم چشم بدی رسید ناگاه
کز چشم بد اوفتاد بر خاک	بس میوه آبدار چالاک
زخمیست کشنده زخم انگشت	انگشت کش زمانه اش کشت
شد چون تو رسیده ای ز دستم	از چشم رسیدگی که هستم
هست از پی زخم چشم اغیار	نیلی که کشند گرد رخسار
هم چشم رسیده کسوفست	خورشید که نیلگون حروفست
در بردن آن جهان بکوشد	هر گنج که بر قعی نپوشد

* * *

روزی که هوای پرنیان پوش خلخال فلک نهاد بر گوش

شد ز آتش آفتاب شنگرف	سیماب ستارها در آن صرف
با آن دو سه یار ناز برتاب	مجنون رمیده دل چو سیماب
لیلیک زنان و بیت گویان	آمد به دیار یار پویان
پیراهن صابری دریده	می شد سوی یار دل رمیده
می دوخت دریده دامن دل	می گشت به گرد خرمن دل
می زد به سر و به روی بر دست	می رفت نوان چو مردم مست
بر خرگه یار مست بگذشت	چون کار دلش ز دست بگذشت
بر بسته ز در شکنج خرگاه	بر رسم عرب نشستہ آنماہ
وین دید در آن و نوحه ای کرد	آن دید درین و حسرتی خورد
مجنون چو فلک به پرده داری	لیلی چو ستاره در عماری
مجنون گله ها دراز کرده	لیلی کله بند باز کرده
مجنون چو رباب دست بر سر	لیلی ز خروش چنگ در بر
مجنون نه که شمع خویشتن سوز	لیلی نه که صبح گیتی افروز
مجنون غلطم که داغ بر داغ	لیلی بگذار باغ در باغ
مجنون چو قصب برابرش سست	لیلی چو قمر به روشنی چست
مجنون به نثار در فشاندن	لیلی به درخت گل نشانندن
مجنون چه حکایت؟ آتشی بود	لیلی چه سخن؟ پری فشی بود
مجنون چمن خزان رسیده	لیلی سمن خزان ندیده
مجنون چو چراغ پیش می مرد	لیلی دم صبح پیش می برد
مجنون به وفاش حلقه در گوش	لیلی به کرشمه زلف بر دوش

لیلی به صبوح جان نوازی	مجنون به سماع خرقه بازی
لیلی ز درون پرند می‌دوخت	مجنون ز برون سپند می‌سوخت
لیلی چو گل شکفته می‌رست	مجنون به گلاب دیده می‌شست
لیلی سر زلف شانہ می‌کرد	مجنون در اشک دانه می‌کرد
لیلی می‌مشگبوی در دست	مجنون نه ز می ز بوی می‌مست
قانع شده این از آن به بوئی	وآن راضی از این به جستجوئی
از بیم تجسس رقیبان	سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست	کان یک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند
مجنون ز مشقت جدائی
هردم ز دیار خویش پویان
یاری دو سه از پس اوفتاده
سودا زده زمانه گشته
خویشان همه در شکایت او
پندش دادند و پند نشیند
پند ار چه هزار سودمند است
مسکین پدرش بمانده در بند
در پرده آن خیال بازی
پرسید ز محرمان خانه
کو دل به فلان عروس دادست
چون قصه شنید قصد آن کرد
آن در که جهان بدو فروزد
و آن زینت قوم را به صد زین
پیران قبیله نیز یک سر
کان در نسفته را در آن سفت
یکرویه شد آن گروه را رای
از راه نکاح اگر توانند
چون سید عامری چنان دید

بر جوی بریده پل شکستند
کردی همه شب غزل سرائی
بر نجد شدی سرود گویان
چون او همه عور و سرگشاده
در رسوائی فسانه گشته
غمگین پدر از حکایت او
گفتند فسانه چند نشیند
چون عشق آمد چه جای پند است
رنجور دل از برای فرزند
بیچاره شده ز چاره سازی
گفتند یکایک این فسانه
کز پرده چنین به در فتادست
کز چهره گل فشاند آن گرد
بر تاج مراد خود بدوزد
خواهد ز برای قره العین
بستند بر آن مراد محضر
با گوهر طاق خود کند جفت
کاهنگ سفر کنند از آنجای
آن شیفته را به مه رسانند
از گریه گذشت و باز خندید

با انجمنی بزرگ برخاست
آراسته با چنان گروهی
چون اهل قبیله دل آرام
رفتند برون به میزبانی
در منزل مهر پی فشرده
با سید عامری به یک بار
مقصود بگو که پاس داریم
گفتا که مرادم آشنائست
وانگه پدر عروس را گفت
خواهم به طریق مهر و پیوند
کاین تشنه جگر که ریگ زاده است
هر چشمه که آب لطف دارد
زینسان که من این مراد جویم
معروفترین این زمانه
هم حشمت و هم خزینه دارم
من در خرم و تو در فروشی
چندان که بها کنی پدیدار
هر نقد که آن بود بهائی
چون گفته شد این حدیث فرخ
کاین گفته نه برقرار خویش است

کرد از همه روی برگ ره راست
می رفت به بهترین شکوهی
آگاه شدند خاص تا عام
ار راه وفا و مهربانی
و آن نزل که بود پیش بردند
گفتند چه حاجت است پیش آر
در دادن آن سپاس داریم
آنهم ز پی دو روشنائست
کاراسته باد جفت با جفت
فرزند ترا ز بهر فرزند
بر چشمه تو نظر نهاده است
چون تشنه خورد به جان گوارد
خجلت نبرم بر آنچه گویم
دانی که منم درین میانه
هم آلت مهر و کینه دارم
بفروش متاع اگر به هوشی
هستم به زیادتی خریدار
بفروش چو آمدش روائی
دادش پدر عروس پاسخ
میگو تو فلک به کار خویش است

گر چه سخن آبدار بینم
گردوستپی درین شمار است
فرزند تو گر چه هست بدرام
دیوانگی همی نماید
اول به دعا عنایتی کن
تا او نشود درست گوهر
گوهر به خلل خرید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند
با من بکن این سخن فراموش
چون عامریان سخن شنیدند
نومید شده ز پیش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند
وانگه به نصیحتش نشانند
کاینجا به از آن عروس دلبر
یاقوت لبان در بناگوش
هر یک به قیاس چون نگاری
در پیش صد آشنا که هستی
بگذار کزین خجسته نامان
یاری که دل ترا نوازد

با آتش تیزکی نشینم
دشمن کامیش صد هزار است
فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانه حریف ما نشاید
وانگه ز وفا حکایتی کن
این قصه نگفتی است دیگر
در رشته خلل کشید نتوان
این کار کنم مرا چه گویند
ختم است برین و گشت خاموش
جز باز شدن دری ندیدند
آزرده به جای خویش رفتند
از راه زبان ستم رسیده
وان شیفته را علاج سازند
بر آتش خار می فشانند
هستند بتان روح پرور
هم غالبه پاش و هم قصب پوش
آراسته تر ز نو بهاری
بیگانه چرا همی پرستی
خواهیم ترا بتی خرامان
چون شکر و شیر با تو سازد

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

از تلخی پند شد پریشان	مجنون چو شنید پند خویشان
کاین مرده چه می‌کند کفن را	زد دست و درید پیرهن را
در پیرهنی کجا کشد رخت	آن کز دو جهان برون زند تخت
گه کوه گرفت و گاه صحرا	چون وامق از آرزوی عذرا
در کوچگه رحیل بنشست	ترکانه ز خانه رخت بر بست
زنجیر برید و بند می‌سوخت	دراعه درید و درع می‌دوخت
دامن بدریده تا گریبان	می‌گشت ز دور چون غریبان
لا حول ازو به هر حوالی	بر کشتن خویش گشته والی
لیلی لیلی زنان به هر سوی	دیوانه صفت شده به هر کوی
در کوی ملامت او فتاده	احرام دریده سر گشاده
نیک از بد و بد ز نیک نشناخت	با نیک و بدی که بود در ساخت
بر شوق ستاره یمانی	می‌خواند نشید مهربانی
بر یاد گرفت این و آتش	هر بیت که آمد از زبانش
می‌دید و همی گریست بر وی	حیران شده هر کسی در آن پی
یا بر حرفش کسی نهد دست	او فارغ از آنکه مردمی هست
می‌بود نه زنده و نه مرده	حرف از ورق جهان سترده
سنگ دگرش فتاده بر دل	بر سنگ فتاده خوار چون گل
در زیر دو سنگ خرد گشته	صافی تن او چو درد گشته
یا مرغ ز جفت باز مانده	چون شمع جگر گداز مانده
بر چهره غبارهای خاکی	در دل همه داغ دردناکی

چون مانده شد از عذاب و اندوه
بنشست و به هایهای بگریست
آواره ز خان و مان چنانم
نه بر در دیر خود پناهی
قرابه نام و شیشه ننگ
شد طبل بشارتم دریده
ترکی که شکار لنگ اویم
یاری که ز جان مطیعم او را
گر مستم خواند یار مستم
چون شیفتگی و مستیم هست
آشفته چنان نیم به تقدیر
ویران نه چنان شد است کارم
ای کاش که بر من اوفتادی
یا صاعقه‌ای درآمدی سخت
کس نیست که آتشی در آرد
اندازد در دم نهنگم
از ناخلفی که در زمانم
خویشان مرا ز خوی من خار
خونریز من خراب خسته
ای هم نفسان مجلس ورود

سجاده برون فکند از انبوه
کاوخ چکنم دواى من چيست
کز کوی به خانه ره ندانم
نه بر سر کوی دوست راهی
افتاد و شکست بر سر سنگ
من طبل رحیل برکشیده
آماجگه خدنگ اویم
در دادن جان شفیعم او را
ور شیفته گفت نیز هستم
در شیفته دل مجوی و در مست
کاسوده شوم به هیچ زنجیری
کابادی خویش چشم دارم
خاکی که مرا به باد دادی
هم خانه بسوختی و هم رخت
دود از من و جان من برآرد
تا باز رهد جهان ز ننگم
دیوانه خلق و دیو خانم
یاران مرا ز نام من عار
هست از دیت و قصاص رسته
بدرود شوید جمله بدرود

کان شیشه می که بود در دست
گر در رهم آبگینه شد خورد
تا هر که به من رسید رایش
ای بی‌خبران ز درد و آهم
من گم شده‌ام مرا مگوئید
تا کی ستم و جفا کنیدم
بیرون مکنید از این دیارم
از پای فتنده‌ام چه تدبیر
این خسته که دل سپرده تست
بنواز به لطف یک سلامم
دیوانه منم به رای و تدبیر
در گردن خود رسن میفکن
زلف تو درید هر چه دل دوخت
دل بردن زلف تو نه زور است
کاری بکن ای نشان کارم
یا دست بگیر از این فسوسم
بی کار نمی‌توان نشستن
بی‌رحمتم این چنین چه ماندی
آسوده که رنج بر ندارد
سیری که به گرسنه نهد خوان

افتاده شد آبگینه بشکست
سیل آمد و آبگینه را برد
نازارد از آبگینه پایش
خیزید و رها کنید راهم
با گم شدگان سخن مگوئید
با محنت خود رها کنیدم
من خود به گریختن سوالم
ای دوست بیا و دست من گیر
زنده به توبه که مرده تست
جان تازه نما به یک پیامم
در گردن تو چراست زنجیر
من به باشم رسن به گردن
این پرده‌داری ورا که آموخت
او هندو و روزگار کور است
زین چه که فرو شدم برآرم
یا پای بدار تا بیوسم
در کنج خطاست دست بستن
(ارحم ترحم) مگر نخواندی
از رنجوران خبر ندارد
خردک شکند به کاسه در نان

آن راست خبر از آتش گرم
ای هم من و هم تو آدمیزاد
زرنیخ چو زر کجا عزیز است
ای راحت جان من کجائی
جرم دل عذر خواه من چیست
یکشب ز هزار شب مرا باش
گردن مکش از رضای اینکار
این کم زده را که نام کم نیست
صفرای تو گر مشام سوز است
گر خشم تو آتشی زند تیز
ای ماه نوم ستاره تو
به گر به توام نمی نوازند
از سایه نشان تو نه پرسم
من کار ترا به سایه دیده
بردی دل و جانم این چه شور است
از حاصل تو که نام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم
گر ببند طفل تشنه در خواب
لیکن چو ز خواب خوش برآید
پایم چو دولام خمپذیر است

کو دست درو زند بی آزر
من خار خسک تو شاخ شمشاد
زان یک من ازین به یک پیشیز است
در بردن جان من چرائی
جز دوستیت گناه من چیست
یک رای صواب گو خطا باش
در گردن من خطای اینکار
آزر تو هست هیچ غم نیست
لطفت ز پی کدام روز است
آبی ز سرشک من بر او ریز
من شیفته نظاره تو
کاشفته و ماه نو نسازند
کز سایه خویشتن می بترسم
تو سایه ز کار من بریده
این بازی نیست دست زور است
بی حاصلی تمام دارم
غم نیست چو بر امید هستم
کورا به سیوی زر دهند آب
انگشت ز تشنگی بخاید
دستم چو دو یا شکنج گیر است

کو نیز دویا دولام دارد	نام تو مرا چو نام دارد
وین راز به کس گشادنی نیست	عشق تو ز دل نهادنی نیست
با جان به در آید از تنم باز	با شیر به تن فرو شد این راز
نظارگیان شدند غمناک	این گفت و فتاد بر سر خاک
بردند به سوی خانه بازش	گشتند به لطف چاره سازش
بازیچه شهوت جوانیست	عشقی که نه عشق جاودانیست
تا باشد از این قدم نگردد	عشق آن باشد که کم نگردد
کورا ابد الابد زوالست	آن عشق نه سرسری خیالست
از معرفت تمام عشقست	مجنون که بلند نام عشقست
چون گل به نسیم عشق خوش بود	تا زنده به عشق بارکش بود
این قطره که ماند ازو گلابست	واکنون که گلش رحیل یابست
خوش می‌کنم آب خود درین جوی	من نیز بدان گلاب خوشبوی

بردن پدر مجنون را به خانه کعبه

چون رایب عشق آن جهانگیر
هر روز خمیده نام تر گشت
هر شیفتگی کز آن نورداست
برداشته دل ز کار او بخت
می کرد نیایش از سر سوز
حاجت گاهی نرفته نگذاشت
خویشان همه در نیاز با او
بیچارگی ورا چو دیدند
گفتند به اتفاق یک سر
حاجت که جمله جهان اوست
پذرفت که موسم حج آید
چون موسم حج رسید برخاست
فرزند عزیز را به صد جهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش
گوهر به میان زر برآمیخت
شد در رهش از بسی خزانه
آندم که جمال کعبه دریافت
بگرفت به رفق دست فرزند
گفت ای پسر این نه جای بازیست
در حلقه کعبه کن دست

شد چون مه لیلی آسمان گیر
در شیفتگی تمامتر گشت
زنجیر بر صداع مرد است
در مانده پدر به کار او سخت
تازان شب تیره بر دم روز
الا که برفت و دست برداشت
هر یک شده چاره ساز با او
در چاره گری زبان کشیدند
کز کعبه گشاده گردد این در
محراب زمین و آسمان اوست
ترتیب کند چنانکه باید
اشتر طلبید و محمل آراست
بنشانند چو ماه در یکی مهد
چون کعبه نهاد حلقه بر گوش
چون ریگ بر اهل ریگ می ریخت
آن خانه گنج گنج خانه
در یافتن مراد بشتافت
در سایه کعبه داشت یکچند
بشتاب که جای چاره سازیست
کز حلقه غم بدو توان رست

گو یارب از این گزاف کاری
رحمت کن و در پناهم آور
دریاب که مبتلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید
از جای چو مار حلقه برجست
میگفت گرفته حلقه در بر
در حلقه عشق جان فروشم
گویند ز عشق کن جدائی
من قوت ز عشق می‌پذیرم
پرورده عشق شد سرشتم
آن دل که بود ز عشق خالی
یارب به خدائی خدائیت
کز عشق به غایتی رسانم
از چشمه عشق ده مرا نور
گرچه ز شراب عشق مستم
گویند که خو ز عشق واکن
یارب تو مرا به روی لیلی
از عمر من آنچه هست بر جای
گرچه شده‌ام چو مویش از غم
از حلقه او به گوشمالی

توفیق دهم به رستگاری
زین شیفتگی به راهم آور
و آزاد کن از بلای عشقم
اول بگریست پس بخندید
در حلقه زلف کعبه زد دست
کامروز منم چو حلقه بر در
بی حلقه او مباد گوشم
کاینست طریق آشنائی
گر میرد عشق من بمیرم
جز عشق مباد سرنوشتم
سیلاب غمش براد حالی
وانگه به کمال پادشائیت
کو ماند اگر چه من نمانم
و این سرمه مکن ز چشم من دور
عاشق‌تر ازین کنم که هستم
لیلی طلبی ز دل رها کن
هر لحظه بده زیاده میلی
بستان و به عمر لیلی افزای
یک موی نخواهم از سرش کم
گوش ادبم مباد خالی

بی‌سکه او مباد نامم	بی‌باده او مباد جامم
گر خون خوردم حلال بادش	جانم فدای جمال بادش
هم بی غم او مباد روزم	گرچه ز غمش چو شمع سوزم
چندانکه بود یکی به صد باد	عشقی که چنین به جای خود باد
کاین قصه شنید گشت خاموش	می‌داشت پدر به سوی او گوش
دردی نه دوا پذیر دارد	دانست که دل اسیر دارد
گفت آنچه شنید پیش ایشان	چون رفت به خانه سوی خویشان
چون حلقه کعبه دید در دست	کاین سلسله‌ای که بند بشکست
کاورد چو زمزمی به جوشم	زو زمزمه‌ای شنید گوشم
کز محنت لیلیش رهاند	گفتم مگر آن صحیفه خواند
نفرین خود و دعای او گفت	او خود همه کام و رای او گفت

* * *

افتاد ورق به دست او باش	چون گشت به عالم این سخن فاش
شد شیفته نازنین جوانی	کز غایت عشق دلستانی
در نیک و بدی زبان کشیدند	هر نیک و بدی کزو شنیدند
در خانه غم نشست مویان	لیلی ز گزاف یاوه‌گویان
گفتند به شاه آن قبیله	شخصی دو زخیل آن جمیله
بدنام کن دیار ما گشت	کاشفته جوانی از فلان دشت
جوقی چو سگ از پی او فتاده	آید همه روز سرگشاده
گه رقص کند گهی زمین بوس	در حله ما ز راه افسوس
هم خوش غزلست و هم خوش آواز	هردم غزلی دگر کند ساز

ما را و ترا به باد گیرند	او گوید و خلق یاد گیرند
صد پرده‌دری همی‌نماید	در هر غزلی که می‌سراید
کاین باد هلاک آن چراغست	لیلی ز نفیر او به داغست
تا باز رهد مه از و بالش	بنمای به قهر گوشمالش
دزد آبله پای ز شحنه قتال	چون آگه گشت شحنه زین حال
گفتا که بدین دهم جوابش	شمشیر کشید و داد تابش
این قصه بحی خویش برداشت	از عامریان یکی خبر داشت
گفت آفت نارسیده دریاب	با سید عامری در آن باب
آبی تند است و آتشی تیز	کان شحنه جانستان خونریز
آنکه دارد که سر ندارد	ترسم مجنون خبر ندارد
دریافتنش به جای خویش است	ز آن چاه گشاده سر که پیش است
برجست بشفقتی که دانی	سرگشته پدر ز مهربانی
تا بر پی او روند چون باد	فرمود به دوستان همزاد
آرند ز راه چاره‌سازی	آن سوخته را به دلنوازی
جستند ولی نیافتندش	هر سو بطلب شتافتندش
یا چنگ درنده‌ای دریدش	گفتند مگر کاجل رسیدش
می‌خورد دریغ و می‌زد آهی	هر دوستی از قبيله گاهی
از گم شدن نشانه او	گریان همه اهل خانه او
چون گنج به گوشه‌ای نهفته	و آن گوشه‌نشین گوش سفته
هم گوشه گرفته بود و هم گوش	از مشغله‌های جوش بر جوش

در طرف چنان شکارگاهی
گرگی که به زور شیر باشد
بازی که نشد به خورد محتاج
خشگار گرسنه را کلیج است
چون طبع به اشتها شود گرم
حلوا که طعام نوش بهر است
مجنون که ز نوش بود بی بهر
می داد ز راه بینوائی
نه نه غم او نه آنچنان بود
کان غم که بدو برات می داد
در جستن گنج رنج می برد
شخصی ز قبیله بنی سعد
دیدش به کناره سرابی
چون لنگر بیت خویشتن لنگ
یعنی که کسی ندارم از پس
چون طالع خویشتن کمان گیر
یعنی که وبالش آن نشانداشت
جز ناله کسی نداشت همدم
مرد گذرنده چون در او دید
پرسید سخن زهر شماری

خرسند شده به گرد راهی
روبه به ازو چو سیر باشد
رغبت نکند به هیچ دراج
باسیری نان میده هیچ است
گاورس درشت را کند نرم
در هیضه خوری به جای زهر است
می خورد نوالهای چون زهر
کالای کساد را روائی
کز غایت او غمی توان بود
از بند خودش نجات می داد
بی آنکه رهی به گنج می برد
بگذشت بر او چو طالع سعد
افتاده خراب در خرابی
معنیش فراخ و قافیت تنگ
بی فافیت است مرد بی کس
در سجده کمان و در وفا تیر
کامیزش تیر در کمان داشت
جز سایه کسی نیافت محرم
شکلی و شمایی نکو دید
جز خامشیش ندید کاری

چون از سخنش امید برداشت
ز آنجا به دیار او گذر کرد
کاینک به فلان خرابی تنگ
دیوانه و دردمند و رنجور
از خوردن زخم سفته جاننش
بیچاره پدر چو زو خیر یافت
میگشت چو دیو گرد هر غار
دیدش به رفاق گوشه‌ای تنگ
با خود غزلی همی سگالید
خوناب جگر ز دیده ریزان
از باده بیخودی چنان مست
چون دید پدر سلام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید
کی تاج سرو سریر جانم
می‌بین و می‌پرس حالت را
چون خواهم چون که در چنین روز
از آمدن تو روسیاهم
دانی که حساب کار چونست

بگذشت و ورا به جای بگذاشت
زو اهل قبیله را خبر کرد
می‌پیچد همچو مار بر سنگ
چون دیو ز چشم آدمی دور
پیدا شده مغزن استخوانش
روی از وطن و قبیله بر تافت
دیوانه خویش در طلب کار
افتاده و سر نهاده بر سنگ
گه نوجه نمود و گاه نالید
چون بخت خود اوفتان و خیزان
کاگه نه که در جهان کسی هست
پس دلخوشی تمام دادش
در پای پدر چو سایه غلتید
عذرم بپذیر ناتوانم
میکن به قضا حوالتم را
چشم تو ببیندم بدین روز
عذرت به کدام روی خواهم
سررشته ز دست ما برونست

پند دادن پدر مجنون را

چون دید پدر به حال فرزند
نالید چو مرغ صبحگاهی
گفت ای ورق شکنج دیده
ای شیفته چند بیقراری
چشم که رسید در جمالت
خون که گرفت گردنت را
از کار شدی چه کارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت
مانده نشدی ز غم کشیدن؟
دل سیر نگستی از ملامت؟
بس کن هوسی که پیش بردی
در خرگه کار خرده کاری
عیب ارچه درون پوست بهتر
آیینه ز روی راستگوئی
آیینه ز خوب و زشت پاکست
بنشین وز دل رها کن این درد
گیرم که نداری آن صبوری
آخر کم از آنکه گاهگاهی
هرکس به هوای دل تکی راند
بی‌باده کفایتست مستی

آهی بزد و عمامه بفکند
روزش چو شبنم شد از سیاهی
چون دفتر گل ورق دریده
وی سوخته چند خامکاری
نفرین که داد گوشمالت
خار که خلید دامنت را
در دیده کدام خارت افتاد
سختیش رسد نه این چنین سخت
وز طعنه دشمنان شنیدن
زنده نشدی بدین قیامت؟
کاب من و سنگ خویش بردی
عیبی است بزرگ بی‌قراری
آیینه دوست دوست بهتر
بنماید عیب تا بشوئی
این تعبیه خانه زای خاکست
آن به که نکوبی آهن سرد
کز دوست کنی به صبر دوری
آیی و به ما کنی نگاهی
وز بهر گریختن تکی ماند
بی آرزو آرزو پرستی

من مانده چنین به کام دشمن	تو رفته به باد داده خرمن
این سکه بد رها کن از دست	تا در من و در تو سکه‌ای هست
تو جامه دری و من درم جان	تو رود زنی و من زنم ران
دل سوخت ترا مرا جگر سوخت	عشق ارز تو آتشی برافروخت
کز دانه شگفت نیست رستن	نومید مشو ز چاره جستن
باشد سبب امیدواری	کاری که نه زو امیدداری
پایان شب سیه سپید است	در نومیدی بسی امید است
زین بخت گریز پای بگریز	با دولتیان نشین و برخیز
چون دولت هست کام دل هست	آواره مباد دولت از دست
پیروزه خاتم خدائست	دولت سبب گره گشائست
در دامن دولتش نهادند	فتحی که بدو جهان گشادند
دولت به تو آید اندک اندک	گر صبر کنی به صبر بی‌شک
پالایش قطرهای جویست	دریا که چنین فراخ رویست
جمع آمده ریزه‌های خاکست	وان کوه بلند کابرناکست
گوهر به درنگ می‌توان جست	هان تانشوی به صابری سست
بی‌پای بود چو کرم بی‌پای	بیرای مشوی که مرد بی‌رای
کین رای بزرگ دارد آن خرد	روباه ز گرگ بهره زان برد
کو ناوردت به سالها یاد	دل را به کسی چه بایدت داد
او سنگ دل و تو سنگ بر دل	او بی‌تو چو گل تو پای در گل
رسوائی کار تو بجویند	گر با تو حدیث او بگویند

کژدم زده را کرفس دادن	ز هریست به قهر نفس دادن
تا بگذری از چنین شماری	مشغول شو ای پسر به کاری
تا هندوستان به یاد نارد	هندو ز چه مغز پیل خارد؟
در خانه بمان که خان و مانی	جانی و عزیزتر ز جانی
جز آب که آن ز روی ریزد	از کوه گرفتنت چه خیزد
می‌دار ز هر دو چشم بر راه	هم سنگ درین رهست و هم چاه
زنجیر مبر که آهنین است	مستیز که شحنه در کمین است
شمشیر ببین و سر نگهدار	تو طفل رهی و فتنه رهدار
خوش باش به رغم دشمنی چند	پیش‌آر ز دوستان تنی چند

* * *

بگشاد لب طبرزد انگیز	مجنون به جواب آن شکرریز
بالاترت از فلک بلندی	گفت ای فلک شکوه‌مندی
روی عرب از تو عنبربن خال	شاه دمن و رئیس اطلال
زنده به وجود تو وجودم	درگاه تو قبله سجودم
خود بی‌تو مباد زندگانی	خواهم که همیشه زنده مانی
بر سوخته مرهمی نهادی	زین پند خزینه‌ای که دادی
کافتاده بخودنیم در این کوی	لیکن چه کنم من سیه روی
دانی نه باختیار خویشم	زین ره که نه برقرار خویشم
تدبیر چه سود قسمت اینست	من بسته و بندم آهنین است
واین بار ز خود نهاد نتوان	این بند به خود گشاد نتوان
کودیده که صد چو من ندیده	تنها نه منم ستم رسیده

بر اوج به خویشتن نشد ماه	سایه نه به خود فتاد در چاه
کس نیست که نیست بر وی این زور	از پیکر پیل تا پرمور
دلتنگی خویشتن که خواهد	سنگ از دل تنگ من بکاهد
بدبختی را ز خود که شوید	بخت بد من مرا بجوید
من بودمی آفتاب یا ماه	گر دست رسی بدی در این راه
به کردن کار کار ما نیست	چون کار به اختیار ما نیست
وان کیست که دارد او دل خوش	خوشدل نزیم من بلاکش
ترسم که بسوزم ار بخندم	چون برق ز خنده لب ببندم
گریه است نشان دردمندی	گویند مرا چرا نخندی
سوز از دهنم برون گریزد	ترسم چو نشاط خنده خیزد

حکایت

کبکی به دهن گرفت موری
زد قهقهه مور بیکرانی
شد کبک دری ز قهقهه سست
چون قهقهه کرد کبک حالی
هر قهقهه کاین چنین زند مرد
خنده که نه در مقام خویش است
چون من ز پی عذاب و رنج
آن پیر خری که می‌کشد بار
آسودگی آنگهی پذیرد
در عشق چه جای بیم تیغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد
چون ماه من اوفتاد در میغ
سر کو ز فدا دریغ باشد
زین جان که بر آتش اوفتاد است
جانیست مرا بدین تباهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت
زین گوشه پدر نشسته گریان
پس بار دگر به خانه بردش
وان شیفته دل به شور بختی
روزی دو سه در شکنجه می‌زیست
می‌کرد بر آن ضعیف زوری
کی کبک تو این چنین ندانی
کاین پیشه من نه پیشه تست
منقار ز مور کرد خالی
شک نه که شکوه ازو شود فرد
در خورد هزار گریه بیش است
راحت به کدام عشوه سنجم
تا جانش هست می‌کند کار
کز زیستن چنین بمیرد
تیغ از سر عاشقان دریغ است
جانان طلب از جهان نترسد
دارم سر تیغ کو سر تیغ
شایسته تشت و تیغ باشد
با ناخوشیم خوش اوفتاد است
بگذار ز جان من چه خواهی
بگریست پدر بدانچه او گفت
زانسو پسر اوفتاده عریان
بنواخت به دوستان سپردش
می‌کرد صبوری به سختی
زانگونه که هر که دید بگریست

سوی در و دشت راه برداشت	پس پرده درید و آه برداشت
می‌مرد کدام زندگانی	می‌زیست به رنج و ناتوانی
بردی به نشاط گاه نجدش	چون گرم شدی به عشق وجدش
آهن بر پای و سنگ بر دست	برنجد شدی چو شیر سرمست
گفتی غزلی به هر خروشی	چون برزدی از نفیر جوشی
نظاره شدی به گرد آن کوه	از هر طرفی خلائق انبوه
در خاطر و در قلم کشیدند	هر نادره‌ای کز او شنیدند
زان غنیه غنی شدند عشاق	بردند به تحفه‌ها در آفاق

در احوال لیلی

شاهنشاه ملک خوبروئی	سر دفتر آیت نکوئی
از هفت خلیفه جامگی خوار	فهرست جمال هفت پرگار
رنج دل سرو بوستانی	رشک رخ ماه آسمانی
میراث ستان ماه و خورشید	منصوبه گشای بیم و امید
قتدیل سرای و سرو بستان	محراب نماز بت پرستان
هم خازن و هم خزینه پرداز	هم خوابه عشق و هم سرنواز
سرمایه ده شکر فروشان	پیرایه گر پرند پوشان
زنجیر بر هزار مجنون	دل بند هزار در مکتون
وانگشت کش ولایتی بود	لیلی که بخوبی آیتی بود
از غنچه نویری برون جست	سیراب گلشن پیاله در دست
میگون رطیش رسیده تر شد	سرو سهپیش کشیده تر شد
می کرد به غمزه خلق سوزی	می رست به باغ دل فروزی
صد ملک بنیم غمزه برداشت	از جادوئی که در نظر داشت
برتازی و ترک ترک تازی	می کرد بوقت غمزه سازی
غمزش بگرفت و زلف می بست	صیدی ز کمند او نمی رست
هم نافه هم آهوان شکارش	از آهوی چشم نافه وارش
بر گردن شیر بست زنجیر	وز حلقه زلف وقت نخجیر
کان دید طیرزد آفرین کرد	از چهره گل از لب انگبین کرد
در آرزوی گل انگبینش	دل داده هزار ناز نینش
مژگانش خداداد می گفت	زلفش ره بوسه خواه می رفت

زلفش به کمند پیش می خواند
برده بدو رخ ز ماه بیشی
قدش چو کشیده زاد سروی
لبه اش که خنده بر شکرزد
لعلش که حدیث بوس می کرد
چاه ز نخش که سر گشاده
زلفش رسنی فکنده در راه
با اینهمه ناز و دلستانی
در پرده که راه بود بسته
می رفت نهفته بر سر بام
تا مجنون را چگونه ببند
او را به کدام دیده جوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه
چون شمع به زهر خنده می زیست
گل را به سرشک می خراشید
می سوخت به آتش جدائی
آیینه درد پیش می داشت
پیدا شغبی چو باد می کرد
جز سایه نبود پرده دارش
از بس که به سایه راز می گفت

مژگانش به دور باش می راند
گل را دو پیاده داده پیشی
رویش چو به سرو بر تدروی
انگشت کشیده بر طبرزد
بر تنگ شکر فسوس می کرد
صد دل به غلط در او فتاده
تا هر که فتد بر آرد از چاه
خون شد جگرش ز مهریانی
می بود چو پرده بر شکسته
نظاره کنان ز صبح تا شام
با او نفسی کجا نشیند
با او غم دل چگونه گوید
پوشیده بنیم شب زدی آه
شیرین خندید و تلخ بگریست
وز چوب رفیق می تراشید
نه دود در او نه روشنائی
مونس ز خیال خویش می داشت
پنهان جگری چو خاک می خورد
جز پرده کسی نه غمگسارش
همسایه او به شب نمی خفت

گفتی که پرست آن پریش	می ساخت میان آب و آتش
تیر آلت جعبه ملوکست	خنیاگر زن صریر دوک است
برداشته تیر یکسر آهنگ	او دوک دو سرفکنده از چنگ
سرگردان دوک از آن دو سر شد	از یک سر تیر کارگر شد
کشتی کشتی زدیده می ریخت	دریا دریا گهر بر آهیخت
غم خورده و را و غم نخورده	می خورد غمی به زیر پرده
چون حلقه نهاده گوش بر در	در گوش نهاده به زیر پرده
وان حلقه به گوش کس نینداخت	با حلقه گوش خویش می ساخت
چون چشمه بمانده چشم بر راه	در جستن نور چشمه ماه
ز آرام دلش سلامی آرد	تا خود که بدو پیامی آرد
جز بوی وفا در او ندیدی	بادی که ز نجد بردمیدی
جز آب لطف بدو ندادی	وابری که از آن طرف گشادی
بر خود غزلی روانه می دید	هر جا که ز کنج خانه می دید
بیتی گفتی نشاندهبر کار	هر طفل که آمدی ز بازار
می داد به بیتکی پیامش	هر کس که گذشت زیر بامش
در نظم سخن فصاحتی داشت	لیلی که چنان ملاحظتی داشت
چون خود همه بیت بکر می گفت	ناسفته دری و در همی سفت
خواندی به مثل چو در مکنون	بیتی که ز حسب حال مجنون
آتش بشنیدی آب گفتی	آنها دگری جواب گفتی
وان بیتک را بر او نوشتی	پنهان ورقی به خون سرشتی

دادی ز سمن به سرو پیغام	بر راهگذر فکندی از بام
برخواندی و رقص در گرفتگی	آن رقعہ کسی کہ بر گرفتگی
کز وی سخن غریب زادی	بردی و بدان غریب دادی
گفتی به نشان آن نشانه	او نیز بدیہہای روانہ
می رفت پیام گونه‌ای چند	زین گونه میان آن دو دل‌بند
هر بلبله‌ای کہ بود بشکست	ز اوازہ آن دو بلبل مست
بر ساز بسی بریشم ساز	زان ہردو بریشم خوش آواز
یک رنگ نوای آن دو آہنگ	بر رورد رباب و نالہ چنگ
وز چنگ زدن ز نای خواندن	زایشان سخنی بہ نکتہ راندن
مطرب شدہ کودکان خانہ	از نغمہ آن دو ہم ترانہ
در ہر دو زبان دراز کردند	خصمان در طعنہ باز کردند
خود را بہ سرشک دیدہ شویان	وایشان ز بد گزاف گویان
قانع بہ خیال و چون خیالی	بودند بر این طریق سالی

* * *

شد خاک بہ روی گل مطرا	چون پردہ کشید گل بہ صحرا
چون سکہ روی نیکبختان	خندید شکوفہ بر درختان
گیتی علم دو رنگ بر کرد	از لالہ سرخ و از گل زرد
با برگ و نوا ہزار دستان	از برگ و نوا بہ باغ و بستان
از لولو تر زمرد انگیز	سیرابی سبزہ‌های نوخیز
کافتادہ سیاہیش بر آن حرف	لالہ ز ورق فشاندہ شنگرف
در پای فتادہ وقت بازی	زلفین بنفشہ از درازی

پیکان کشیی ز خار می‌کرد	غنچه کمر استوار می‌کرد
شد باد به گوشوار هگیری	گل یافت ستبرق حریری
بر آب سپر فکند بی جنگ	نیلوفر از آفتاب گلرنگ
گل دست بدو دراز کرده	سنبل سر نافه باز کرده
گلنار به نار دانه کردن	شمشاد به جعد شانه کردن
چون تب زدگان بجسته از خواب	نرگس ز دماغ آتشین تاب
خون از رگ ار غوان گشاده	خورشید ز قطره‌های باده
نسرین ورقی که داشت می‌شست	زان چشمه سیم کز سمن رست
چون مثل ندید ناز می‌کرد	گل دیده ببوس باز می‌کرد
نی نی غلطم که تیغ بر سر	سوسن نه زبان که تیغ در بر
بگشاده زبان مرغ در باغ	مرغان زبان گرفته چون زاغ
قمری نمکی ز سینه می‌ریخت	دراج زدل کبابی انگیخت
در زمزمه حدیث یاری	هر فاخته بر سر چناری
مجنون صفت آه برکشیدی	بلبل ز درخت سرکشیده
بیرون زده سر به تاجداری	گل چون رخ لیلی از عماری
لیلی ز وثاق رفت بیرون	در فصل گلی چنین همایون
گلراز بنفشه آب داده	بند سر زلف تاب داده
گردش چو گهر یکی طویله	از نوش لبان آن قبيله
خوش باشد ترکتازی اندام	ترکان عرب نشینشان نام
می‌رفت چنانکه چشم به دور	در حلقه آن بتان چون حور

تا سبزه باغ را به بیند
با نرگس تازه جام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب
آموزد سرو را سواری
از نافه غنچه باج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد
نه نه غرضش نه این سخن بود
بودس غرض آنکه در پناهی
با بلبل مست راز گوید
یابد ز نسیم گلستانی
باشد که دلش گشاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود
از حله به حله نخل گاهش
نز هت گاهی چنان گزیده
لیلی و دگر عروس نامان
چون گل به میان سبزه بنشست
هر جا که نسیم او درآمد
بر هر چمنی که دست می شست
با سرو بنان لاله رخسار
تا یک چندی نشاط می ساخت

در سایه سرخ گل نشیند
با لاله نبید خام گیرد
وز چهره گل شکفته را آب
شوید ز سمن سپید کاری
وز ملک چمن خراج خواهد
بر صورت سرو و گل بخندد
نه سرو و گل و نه نسترن بود
چون سوختگان برآرد آهی
غمهای گذشته باز گوید
از یار غریب خود نشانی
باری ز دلش فتاده گردد
کارایش نقشبند چین بود
در باغ ارم گشاده راهش
در بادیه چشم کس ندیده
رفتند بدان چمن خرامان
بر سبزه ز سایه گل همی بست
سوسن بشکفت و گل برآمد
شمشاد دمید و سرو می رست
آمد به نشاط و خنده در کار
آخر ز نشاطگه برون تاخت

چون بر پر طوطی تدروی	تنها بنشست زیر سروی
نالید چو در بهار بلبل	بر سبزه نشسته خرمن گل
میگفت ز روی مهربانی	نالید و بناله در نهانی
وی چون من و هم به من سزاوار	کای یار موافق وفادار
وی با دل گرم و با دم سرد	ای سرو جوانه جوانمرد
آیی و زدائی از دلم داغ	آی از در آنکه در چنین باغ
من نارون و تو سرو بینی	با من به مراد دل نشینی
پروای سرای و باغ من نیست	گیرم ز منت فراغ من نیست
کم زآنکه فرستیم پیامی؟	آخر به زبان نیکنامی
کز رهگذری برآمد آواز	ناکرده سخن هنوز پرواز
میخواند ز گفتههای مجنون	شخصی غزلی چو در مکنون
امید تو باد پرده دارم	کی پرده در صلاح کارم
لیلی به حساب کار چونست	مجنون به میان موج خونست
ثلیلی نمک از که می تراشد	مجنون جگری همی خراشد
لیلی به کدام ناز خفته است	مجنون به خدنگ خار سفته است
لیلی چه نشاط می سکالد	مجنون به هزار نوحه نالد
لیلی چه بهار و باغ دارد	مجنون همه درد و داغ دارد
لیلی به رخ که باز خندد	مجنون کمر نیاز بندد
لیلی به چه راحت آر مید است	مجنون ز فراق دل رمیداست
بگریست وز گریه سنگ حل کرد	لیلی چو سماع این غزل کرد

می‌دید در او یکی نهانی	ز انسرو بنان بوستانی
بر دوست چگونه مهربانست	کز دوری دوست بر چه سانسست
شد در صدف آن در یگانه	چون باز شدند سوی خانه
با مادرش آنچه دید بر گفت	داننده راز راز ننهفت
در چاره گریش چاره سازد	تا مادر مشفقش نوازد
سرگشته شده چو مرغ در دام	مادر ز پی عروس ناکام
آن شیفته گشت و این شود مست	می‌گفت گرش گذارم از دست
بر ناید ازو وزو برآیم	ور صابریی بدو نمایم
می‌خورد دریغ و صبر می‌کرد	بر حسرت او دریغ می‌خورد
می‌بود چو ماه در عماری	لیلی که چو گنج شد حصاری
می‌خورد غمی نهفته چون تیغ	می‌زد نفسی گرفته چون میغ
بی‌تنگ دلی به عشق در کیست	دل‌تنگ چنانکه بود می‌زیست

خواستاری ابن سلام لیلی را

بر ران سخن چنین کشد داغ	فهرست کش نشاط این باغ
چون ماه دو هفته کرده هر هفت	کانروز که مه به باغ می‌رفت
بازار گلاب و گل شکسته	گل بر سر سرو دسته بسته
پیچیده چو حلقه‌های زنجیر	زلفین مسلسلش گرمگیر
دیدش چو شکفته گلستانی	در ره ز بنی‌اسد جوانی
در چشم عرب بلند پایه	شخصی هنری به سنگ و سایه
کارش همه خدمت و مراعات	بسیار قبیله و قرابات
بخت ابن‌سلام کرده نامش	گوش همه خلق بر سلامش
خلق‌ی سوی او کشیده انگشت	هم سیم خدا و هم قوی پشت
در چاره چو باد شد شتابان	از دیدن آن چراغ تابان
با باد چراغ در نسازد	آگه نه که گرچه گنج بازد
بودش طمع وصال آن ماه	چون سوی و طنجه آمد از راه
این نکته مگر شدش فراموش	مه را نگرفت کس در آغوش
در جستن عقد آن پریزاد	چاره طلبید و کس فرستاد
در موکب خود کشد معماری	تا لیلی را به خواستاری
خاکی شد و زر چو خاک می‌ریخت	نیرنگ نمود و خواهش انگیخت
وز رم گله بیش از آنکه خواهی	پذرفت هزار گنج شاهی
در جستن آن نگار دلجوی	چون رفت میانجی سخنگوی
می‌کرد ز بهر آن عروسی	خواهش کربی بدست بوسی
وامید در آن حدیث بستند	هم مادر و هم پدر نشستند

گفتند سخن به جای خویش است
کاین تازه بهار بوستانی
چون ماه ز بهیش باز خندیم
این عقد نشان سود باشد
اما نه هنوز روزکی چند
تا غنچه گل شکفته گردد
گردنش به طوق زر درآریم
چون ابن سلام از آن نیازی
مرکب به دیار خویشان راند

لیکن قدری درنگ پیش است
دارد عرضی ز ناتوانی
شکرانه دهیم و عقد بندیم
انشاء الله که زود باشد
می باید شد به وعده خرسند
خار از در باغ رفته گردد
با طوق زرش به تو سپاریم
شد نامزد شکیب سازی
بنشست و غبار خویش بنشانند

رسیدن نوفل به مجنون

در پرده‌داری ز پرده داری	لیلی پس پرده‌عماری
در پرده نای و چنگ رفته	از پرده نام و ننگ رفته
ریحانی مغز عطر سایان	نقل دهن غزل سرایان
زخم دف مطربان چشیده	در پرده عاشقان خنیده
بی‌مونس و بیقرار و بیخواب	افتاده چو زلف خویش درتاب
سرگشته چو بخت خویش می‌گشت	مجنون رمیده نیز در دشت
در موکب وحشیان صحرا	بی‌عذر همی دوید عذرا
بیتی به هزار درد می‌خواند	بوری به هزار زور می‌راند
شیخانه ولی نه شیخ نجدی	بر نجد شدی ز تیر وجدی
وز صدمه آه روفتی جای	بر زخمه عشق کوفتی پای
هر جامه که داشتی دریدی	هر عاشق گاه وی شنیدی
بود آهنی آب داده چون موم	از نرم‌دلان ملک آن بوم
بود آنطرفش به زیر طاعت	نوفل نامی که از شجاعت
در مهر غزال و در غضب شیر	لشگر شکنی به زخم شمشیر
هم دولتمند و هم درم‌دار	هم حشمت‌گیر و هم حشمدار
آمد به شکار آن نواحی	روزی ز سر قوی سلاحی
می‌گشت به جستجوی نخجیر	در رخنه غارهای دلگیر
بر هر موئی ز مویه‌بندی	دید آبله پای دردمندی
دشمن کامی ز دوستان دور	محنت زده غریب و رنجور
وحشی دو سه اوفتاده دردم	وحشی شده از میان مردم

پرسید ز خوی و از خصالش
کز مهر زنی بدین حزینی
گردد شب و روز بیت گویان
هر باد که بوی او رساند
هر ابر کزان دیار پوید
آیند مسافران ز هر بوم
آرند شراب یا طعامی
گیرد به هزار جهد یک جام
در کار همه شمارش اینست
نوفل چو شنید حال مجنون
کاین دل شده را چنانکه دانم
از پشت سمند خیزران دست
آنگاه ورا به پیش خود خواند
میگفت فسانهای گرمش
گوینده چو دیدگان جوانمرد
هرچه آن نه حدیث دوست بودی
از هر نمطی که قصه میخواند
وان شیفته زره رمیده
خوشدل شد و آرمیده با او
با او به بدیهه خوش درآمد

گفتند چنانکه بود حالش
دیوانه شد این چنین که بینی
آن غالیه را زیاد جویان
صد بیت و غزل بدو بخواند
شعری چو شکر بدو بگوید
بینند در این غریب مظلوم
باشد که بدو دهند جامی
وان نیز به یاد آن دل آرام
اینست شمار کارش اینست
گفتا که ز مردمی است اکنون
کوشم که به کام دل رسانم
ران بازگشاد و بر زمین جست
با خویشتنش به سفره بنشاند
چندانکه چو موم کرد نرمش
بی دوست نواله‌ای نمی‌خورد
گر خود همه مغز پوست بودی
جز در لیلی سخن نمی‌رانند
ز آنها که شنیده آرمیده
هم خورد و هم آشمید با او
چون دید حریف خوش برآمد

می‌خواند قصیدهای چون نوش
می‌گفت بدیهه‌ای چو آتش
می‌کرد عمارت خرابی
هان تا نشوی چو شمع رنجور
گردانم با تو هم ترازو
هم چنگ منش قفا بگیرد
از آهنش آورم فرا چنگ
از وی نکنم کمند کوتاه
می‌کرد به سجده حق‌گزاری
گر رنگ و فریب نیست نغزست
مادر ندهد به هیچ روئی
مه زاده به دیو زاد دادن
دیوانه و ماه نو گزافست
پیراهن ما نشد نمازی
از ما نشد این سیه گلیمی
آن دسترسی بود نه زین دست
در نیمه رهم فروگذاری
داری زمن وز کار من دست
باشد تهی از تهی میانی
مزدت باشد که راه رفتی

می‌زد جگرش چو مغز برجوش
بر هر سخنی به خنده خوش
وان چرب‌سخن به خوش جوابی
کز دوری آن چراغ پرنور
کورا به زر و به زور بازو
گر مرغ شود هوا بگیرد
گر باشد چو شراره در سنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه
مجنون ز سر امیدواری
کاین قصه که عطر سای مغزست
او را به چو من رمیده خوئی
گل را نتوان به باد دادن
او را سوی ما کجا طوافست
شستند بسی به چاره‌سازی
کردند بسی سپید سیمی
گر دست ترا کرامتی هست
اندیشه کنم که وقت یاری
نآمده این شکار در شست
آن باد که این دهل زبانی
گر عهد کنی بدانچه گفتی

بگذار مرا ترا ثوابست	ور چشمه این سخن سرا بست
خیزم پی کار خویش گیرم	تا پیشه خویش پیش گیرم
شد تیز عنان به یاری او	نوفل ز نغیر زاری او
هم سال تهی نه بلکه هم حال	بخشود بر آن غریب همسال
اول به خدائی خداوند	میثاق نمود و خورد سوگند
کایمان ده عقل شد قبولش	وانگه به رسالت رسولش
کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر	کز راه وفا به گنج و شمشیر
تا آنچه طلب کنم بیابم	نه صبر بود نه خورد و خوابم
کز شیفتگی رها کنی دست	لیکن به توام توقعی هست
روزی دو سه دل به دستگیری	بنشینی و ساکنی پذیری
وز من در آهنین گشادن	از تو دل آتشین نهادن
در خوردن آن نجات جان دید	چون شیفته شربتیی چنان دید
با وعده آن سخن وفا کرد	آسود و رمیدگی رها کرد
آبی زده آتشی نشسته	می بود به صبر پای بسته
در سایه او قرار گه ساخت	با او به قرار گاه او تاخت
آرام گرفت و باده نوشید	گرمابه زد و لباس پوشید
با او به شراب و رود بنشست	بر رسم عرب عمامه در بست
گفت از جهت جمال دل بند	چندین غزل لطیف پیوند
می کرد چو ابر درفشانی	نوفل به سرش ز مهربانی
آراسته شد که پرورش یافت	چون راحت پوشش و خورش یافت

شد چهره زردش ارغوانی	بالای خمیده خیزرانی
و آن غالیه گون خط سیاهش	پرگار کشید کرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد	باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان	خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند	از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام	دادند بدست سرخ گل جام
مجنون به سکونت و گرانی	شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش	می داشت به صد هزار نوازش
بی طلعت او طرب نمی کرد	می جز به جمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری	کردند به هم شراب خواری

* * *

روزی دو بدو نشسته بودند	شادی و نشاط می فزودند
مجنون ز شکایت زمانه	بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دودناکم	بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی	با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیشت آورم نوش	پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا به دلفریبی	وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان به مهر و پیوند	و امروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو	یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بریست	دریاب و گرنه رقتم از دست
دلدار ی بی دلی نمودن	وانگه به خلاف قول بودن

دور اوفتد از بزرگواری	یاران به از این کنند یاری
قولی که در او وفا نه‌بینم	از چون تو کسی روا نه‌بینم
بی‌یار منم ضعیف و رنجور	چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست به تشنه آب دادن	گنجی به ده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز	ورنه شده گیر شیفته‌ای باز
گر لیلی را به من رسانی	ورنه نه من و نه زندگانی

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش
برجست و به عزم راه کوشید
صد مرد گزین کارزاری
آراسته کرد و رفت پویان
چون بر در آن قبیله زد گام
کاینک من و لشگری چو آتش
لیلی به من آورید حالی
تا من بنوازشی که دانم
هم گشته تشنه آب یابد
چون قاصد شد پیام او برد
دادند جواب کین نه راهست
کس را سوی ماه دسترس نیست
او را چه بری که آفتابست
شمشیر کشی کشیم در جنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام
بار دگرش به خشمناکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم
از راه کسی که موج دریاست
پیغام رسان او دگر بار
آن خشم چنان در او اثر کرد
شد نرم چنانکه موم از آتش
شمشیر کشید و درع پوشید
پرنده چو مرغ در سواری
چون شیر سیاه جنگ پویان
قاصد طلبید و داد پیغام
حاضر شده ایم تند و سرکش
ورنه من و تیغ لایالی
او را به سزای او رسانم
هم آب رسان ثواب یابد
شد شیشه مهر در میان خرد
لیلی نه گلیچه قرص ماهست
نه کار تو کار هیچکس نیست
تو دیو رجیم و او شهابست
قاروره زنی ز نیم بر سنگ
باز آمد و باز داد پیغام
فرمود که پای دار خاکی
فارغ ز هیون گرم خیزم
خیزید و گرنه فتنه برخاست
آورد پیام ناسزاوار
کاتش ز دلش زبان بدر کرد

افتاد در آن قبیله چون شیر	با لشکر خود کشیده شمشیر
برداشته نعره‌ای به انبوه	و ایشان بهم آمدند چون کوه
شمشیر به شیر در نهادند	بر نوقلیان عنان گشادند
گشتند مبارزان خروشان	دریای مصاف گشت جوشان
می‌کرد به جرعه خاک را مست	شمشیر ز خون جام بر دست
پنجه شکن شتاب شیران	سر پنجه نیزه دلیران
بر خوردن خون گشاده منقار	مرغان خدنگ تیز رفتار
سرهان سران فکنده بر پای	پولاده تیغ مغز پالای
کر کرده سپهر و ماه را گوش	غریدن تازیان پر جوش
پولاد به سنگ در نمی‌رست	از صاعقه اجل که می‌جست
سر چون سر موی دیلمان تیز	زوبین بلا سیاست‌انگیز
چون صبح دریده ده نشانه	خورشید درفش ده زبانه
دیوان سپید در دویدن	شیران سیاه در دریدن
مجنون به حساب جان سپاری	هرکس به مصاف در سواری
او جمله دعای صلح می‌خواند	هرکس فرسی به جنگ میراند
او خویشان از دریغ می‌کشت	هرکس طللی به تیغ می‌کشت
انگیزخته صلحی از مصافی	می‌کرد چو حاجیان طوافی
بر لشگر خویشان زدی تیغ	گر شرم نیامدیش چون میغ
با موکب خود مصاف کردی	گر طعنه ز نش معاف کردی
اول سر دوستان بریدی	گر خنده دشمنان ندیدی

گر دست رسش بدی به تقدیر
گر دل نزدیش پای پستی
می بود در این سپاه جوشان
اینجا به طلایه رخس رانده
از قوم وی ار سری فتادی
و آن کشته که بد ز خیل یارش
کرده سر نیزه زین طرف راست
گر لشگر او شدی قوی دست
ور جانب یار او شدی چیر
پرسید یکی که ای جوانمرد
ما از پی تو به جان سپاری
گفتا که چو خصم یار باشد
با خصم نبرد خون توان کرد
از معرکه ها جراحات آید
آن جانب دست یار دارد
میل دل مهربانم آنجاست
شرطت به پیش یار مردن
چون جان خود این چنین سپارم
نوفل به مصاف تیغ در دست
می برد به هر طریقه جانی

بر هم سپران خود زدی تیر
پشتی گر خویش را به کشتی
بر نصرت آن سپاه کوشان
و آنجا به یزک دعا نشانده
بر دست برنده بوس دادی
می شست به چشم سیل بارش
سر نیزه فتح از آنطرف خواست
هم تیر بریختی و هم شست
غریدی از آن نشاط چون شیر
کز دو زنی چو چرخ ناورد
با خصم ترا چراست یاری
با تیغ مرا چکار باشد
با یار نبرد چون توان کرد
اینجا همه بوی راحت آید
کس جانب یار خوار دارد؟
آنجا که دلست جانم آنجاست
زو جان سندن ز من سپردن
بر جان شما چه رحمت آرم
می کشت بسان پیل سرمست
افکند به حمله جهانی

هر سو که طواف زد سر افشانند
وان تیغ زنان که لاف جستند
چون طره این کبود چنبر
ز این گرجی طره برکشیده
آن هردو سپه زهم بریدند
چون مار سیاه مهره برچید
در دست مبارزان چالاک
در گرد قبیله گاه لیلی
از پیش و پس قبیله یاران
نوفل که سپاهی آنچنان دید
انگیخت میانجیی ز خویشان
کاینجا نه حدیث تیغ باز بست
از بهر پری زده جوانی
وز خاصه خویشتن در اینکار
گر کردن این عمل صوابست
ور زانکه شکر نمی فروشید
چون راست نمی کنید کاری
چون کرد میانجی این سر آغاز
چون خواهش یکدگر شنیدند
صلح آمد دور باش در چنگ

هر جا که رسید جوی خون راند
تا اول شب مصاف جستند
بر جبهت روز ریخت عنبر
شد روز چو طره سر بریده
بر معرکه خوابگه گزیدند
ضحاک سپیده دم بخندید
شد نیزه بسان مار ضحاک
چون کوه رسیده بود خیلی
کردند بسیج تیر باران
جز صلح دری زدن زیان دید
تا صلح دهد میان ایشان
دلالتگی به دل نواز بست
خواهم ز شما پری نشانی
گنجینه فدا کنم به خروار
شیرین تر از این سخن جوابست
در دادن سرکه هم مکوشید
شمشیر زدن چراست باری
گشت آن دو سپه زیکدیگر باز
از کینه کشی عنان کشیدند
تا از دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم
بانوفل تیغزن برآشفتم
احسنت زهی امیدواری
این بود بلندی کلاهت؟
این بود حساب زورمندیت؟
جولان زدن سمندت این بود؟
رایت که خلاف رای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن
وان در که بد از وفا پرستی
از یاری تو بریدم ای یار
بس رشته که بگسلد زیاری
بس تیر شبان که در تک افتاد
گرچه کرمت بلند نامست
نوفل سپر افکنان ز حربش
کز بی‌مددی و بی‌سپاهی
اکنون که به جای خود رسیدم
لشگر ز قبیله‌ها بخوانم
ننشینم تا به زخم شمشیر
وآنکه ز مدینه تا به بغداد
در جستن کین ز هر دیاری

کرد از سر کین کمیت را گرم
کی از تو رسیده جفت با جفت!
به زین نبود تمام کاری
شمشیر کشیدن سپاهت؟
وین بود فسون دیو بندیت؟
انداختن کمندت این بود؟
نیکو هنری به جای من کرد
کردیش کنون تمام دشمن
بر من به هزار قفل بستی
بردی زه کار من زهی کار
بس قایم کافتد از سواری
بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
در عهده عهد ناتمامست
بنواخت به رفقه‌های چربش
کردم به فریب صلح خواهی
نز تیغ برنده خو بریدم
پولاد به سنگ در نشانم
این یاوه ز بام ناورم زیر
در جمع سپاه کس فرستاد
لشگر طلبید روزگاری

آورد به هم سپاهی انبوه پس پره کشید کوه تا کوه

مصاف کردن نوفل بار دوم

سر باز کند ز گنج سینه	گنجینه گشای این خزینه
بیننده بدو شگفت در ماند	کانروز که نوفل آن سپه راند
شد قله بوقبیس ریزان	از زلزله مصاف خیزان
در حرب شدند وصف کشیدند	خصمان چو خروش او شنیدند
بر شد به سر نظاره گاهی	سالار قبيله با سپاهی
و افاق گرفته موج لشگر	صحرا همه نیزه دید و خنجر
دل در تن مرده می شد از جای	از نعره کوس و ناله نای
رویی نه که روی از آن بپیچد	رایبی نه که جنگ را بسیچد
سیل آمد و رخت بخت را برد	زانگونه که بود پای بفشرد
هر تیغ که رفت بر سر افتاد	قلب دو سپه بهم بر افتاد
از ریگ روان عقیق می رست	از خون روان که ریگ می شست
شمشیر خجل ز سر بریدن	دل مانده شد از جگر دریدن
می کرد به حمله کوه را خرد	شمشیر کشید نوفل گرد
زخمی و دمی دمی و مردی	می ساخت چو اژدها نبردی
بشکستی اگر چه بودی البرز	بر هر که زدی کدینه گرز
در دفتر او ورق نماندی	بر هر ورقی که تیغ راندی
کز اره تیغ تخته شد تخت	کردند نبردی آنچنان سخت
از سنگ بر آوردند خانی	یاران چو کنند همعنانی
پیروزی از اتفاق خیزد	پر کندگی از نفاق خیزد
گشتند به فال سعد فیروز	بر نوفلیان خجسته شد روز

کشتند و بریختند و خستند	بر خصم زدند و بر شکستند
وان نیز که خسته بود می‌مرد	جز خسته نبود هر که جان برد
رفتند به خاکبوس آن در	بیران قبیله خاک بر سر
کی داور داد ده بده داد	کردند بی خروش و فریاد
ما را همه کشته گیر و برده	ای پیش تو دشمن تو مرده
بر دست مگیر و دست ما گیر	با ما دو سه خسته نیزه و تیر
کاخر به جز این قیامتی هست	یک ره بنه این قیامت از دست
شمشیر تو به که باز کوشد	تا دشمن تو سلیح پوشد
گر عفو کنی نیاز مندیم	ما کز پی تو سپر فکندیم
با بی‌سپران ستیزه تا چند	پیغام به تیر و نیزه تا چند
بخشود و گناه رفته بخشید	یابنده فتح کان جزع دید
تا گردم از این قبیله خوشنود	گفتا که عروس بایدم زود
چون خاک نهاده روی بر خاک	آمد پدر عروس غمناک
در خورد سری و تاجداری	کای در عرب از بزرگواری
دور از تو به روز بد نشسته	مجروح و پیر و دل شکسته
خود را عجمی لقب نهاده	در سرزنش عرب فتاده
در کردن بخت خویش بینم	این خون که ز شرح بیش بینم
سیماب شوم ز شرمساری	خواهم که در این گناهکاری
بخشی به کمینه بنده خویش	گر دخت مرا بیاوری پیش
وز حکم تو سر برون نیارم	راضی شوم و سپاس دارم

ور آتش تیز بر فروزی
ور زآنکه در افکنی به چاهش
از بندگی تو سر نتابم
اما ندهم به دیو فرزند
سرسامی و نور چون بود خوش!
این شیفته رای ناجوانمرد
خو کرده به کوه و دشت گشتن
با نام شکستگان نشستن
در اهل هنر شکسته کامی
در خاک عرب نماند بادی
نایافته در زبانش افکند
گر در کف او نهی زمامم
آنکس که دم نهنگ دارد
گر هیچ رسی مرا به فریاد
ورنه به خدا که باز گردم
برم سر آن عروس چون ماه
تا باز رهم ز نام و ننگش
فرزند مرا در این تحکم
آنها که گزد سگ خطرناک
و آنها که دهان آدمی خست

و او را به مثل چو عود سوزی
یا تیغ کشی کنی تباهاش
روی از سخن تو بر نتابم
دیوانه به بند به که در بند
خاشاک و نعوذ بالله آتش!
بی عاقبت است و رایگان گرد
جولان زدن و جهان نبشتن
نام من و نام خود شکستن
به زانکه بود شکسته نامی
کز دختر من نکرد یادی
در سرزنش جهانش افکند
با ننگ بود همیشه نامم
به زانکه بماند و ننگ دارد
آزاد کنی که بادی آزاد
وز ناز تو بی نیاز گردم
در پیش سگ افکنم در این راه
آزاد شوم ز صلح و جنگش
سگ به که خورد که دیو مردم
چون مرهم هست نیستش باک
نتوان به هزار مرهمش بست

نوفل به جواب او فرو ماند	چون او ورقی چنین فروخواند
بخشایش کرد و گفت برخیز	زان چیره زبان رحمت‌انگیز
دختر به دل خوش از تو خواهم	من گرچه سرآمد سپاهم
از تو بستم که می‌ستاند	چون می‌ندهی دل تو داند
نان خشک و عصبیده شور خواهند	هر زن که به دست زور خواهند
مستغنیم از چنین جفاها	من کامدم از پی دعاها
با پیر در آن خلاص بودند	آنان که ندیم خاص بودند
دارد منشی عظیم ناپاک	کان شیفته خاطر هوسناک
تن در نهدت به کدخدائی	شوریده دلی چنین هوائی
ثابت نبود که بی‌ثباتست	بر هر چه دهیش اگر نجاتست
او روی به فتح دشمن آورد	ما دی ز برای او بناورد
او در رخ ما کشیده تکبیر	ما از پی او نشانه تیر
او خواه به گریه خواه خندان	این نیست نشان هوشمندان
هم قرعه فال برغم افتد	این وصلت اگر فراهم افتد
او با خلل و تو با خجالت	نیکو نبود ز روی حالت
زین کار نمونه چنگ داریم	آن به که چو نام و ننگ داریم
با لشگر خویش باز پس گشت	خواهشگر از این حدیث بگذشت
دلخسته شد از گزند آن خار	مجنون شکسته دل در آن کار
جوشنده چو کوه آتش از خشم	آمد بر نوفل آب در چشم
پذیرفته خود به سر نبرده	کی پای به دوستی فشرده

دادیم به روز نا امیدی	در صبحدمی بدان سپیدی
وان دست گرفتنت کجا رفت	از دست تو صید من چرا رفت
ناخورده به دوزخم سپردی	تشنه‌ام به لب فرات بردی
شربت کردی ولی ندادی	شکر ز قمطر برگشادی
بازم چو مگس ز پیش راندی	برخوان طبرزدم نشاندی
این رشته نرشته پنبه به بود	چون آخر رشته این گره بود
یک اسبه شد و دو اسپه می‌راند	این گفت و عنان از او بگرداند
می‌رفت چو ابر دل پریشان	گم کرد پی از میان ایشان
بر زهر کشنده ریخت تریاک	می‌ریخت ز دیده آب بر خاک
با هم نفسان خویش بنشست	نوفل چو به ملک خویش پیوست
تا دل دهدش کز او دلش ماند	مجنون ستم رسیده را خواند
افتاده بد از جریده نامش	جستند بسی در آن مقامش
آگاه شدند کز کجا بود	گم گشتن او که ناروا بود

رهاتیدن مجنون آهوان را

سازنده ارغنون این ساز
کان مرغ به کام نارسیده
طیاره تند را شتابان
میخواند سرود بی‌وفائی
با هر دمنی از آن ولایت
می‌رفت سرشک ریز و رنجور
در دام فتاده آهوئی چند
صیاد بدین طمع که خیزد
مجنون به شفاعت اسب را راند
گفتا که به رسم دامیاری
دام از سر آهوان جدا کن
بیجان چه کنی رمیده‌ای را
چشمی و سرینی اینچنین خوب
دل چون دهدت که بر ستیزی
آن کس که نه آدمیست گرگست
چشمش نه به چشم یار ماند؟
بگذار به حق چشم یارش
گردن مزنش که بی‌وفا نیست
آن گردن طوق بند آزاد
وان چشم سیاه سرمه سوده

از پرده چنین برآرد آواز
از نوفلیان چو شد بریده
می‌راند چو باد در بیابان
بر نوفل و آن خلاف رائی
می‌کرد ز بخت بد شکایت
انداخته دید دامی از دور
محکم شده دست و پای در بند
خون از تن آهوان بریزد
صیاد سوار دید و درماند
مهمان توام بدانچه داری
این یک دو رمیده را رها کن
جانیست هر آفریده‌ای را
بر هر دو نبشته غیر مغضوب
خون دو سه بیگنه بریزی
آهو کشی آهوئی بزرگست
رویش نه به نوبهار ماند؟
بنواز به باد نوبهارش
در گردن او رسن روا نیست
افسوس بود به تیغ پولاد
در خاک خطا بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست
وان ساده سرین نازپرورد
وان نافه که مشک ناب دارد
وان پای لطیف خیزرانی
وان پشت که بار کس نسنجد
صیاد بدان نشید کو خواند
گفتا سخن تو کردمی گوش
نخجیر دو ماهه قیدم اینست
صیاد بدین نیازمندی
گر بر سر صید سایه داری
مجنون به جواب آن تهی دست
آهو تک خویش را بدو داد
او ماند و یکی دو آهوی خرد
می داد ز دوستی نه ز افسوس
کاین چشم اگر نه چشم یار است
بسیار بر آهوان دعا کد
رفت از پس آهوان شتابان
بی کینه‌وری سلاح بسته
در مرحله‌های ریگ جوشان
از دل به هوا بخار داده

نه در خور آتش و کبابست
دانی که به زخم نیست در خورد
خون ریختنش چه آب دارد
در خورد شکنجه نیست دانی
بر پشت زمین زنی برنجد
انگشت گرفته در دهن ماند
گر فقر نبودمی هم آغوش
یک خانه عیال و صیدم اینست
آزادی صید چون پسندی
جان باز خرش که مایه داری
از مرکب خود سبک فروجست
تا گردن آهوان شد آزاد
صیاد برفت و بارگی برد
بر چشم سیاه آهوان بوس
زان چشم سیاه یادگار است
وانگاه ز دامشان رها کرد
فریاد کنان در آن بیابان
چون گل به سلاح خویش خسته
گشته ز تبش چو دیگ جوشان
خارا و قصب به خار داده

خورشید قصب ز ماه پوشید	شب چون قصب سیاه پوشید
چون تار قصب شد از نزاری	آن شیفته مه حصارى
فرقش نکند کسی ز موئى	زانسان که به هیچ جستجوئى
ره چون تن دوستار باریک	شب چون سر زلف یار تاریک
چون مار گزیده سوسماری	شد نوحه کنان درون غاری
بنشست ز پای و موج بنشاند	از بحر دو دیده گوهر افشاند
یا بر سر آتش افکنی خار	پیچید چنانکه بر زمین مار
وز نامه چو شب سیاه کردن	تا روز نخفت از آه کردن

* * *

برزد علم جهان فروزی	چون صبح به فال نیکروزی
کایینه چین ز چین برآمد	ابروی حبش به چین درآمد
چون آینه بود لیک در زنگ	آن آینه خیال در چنگ
چون دود عبیر بوی او خوش	برخاست چنانکه دود از آتش
برداشته بانک مهربانان	ره پیش گرفت بیت خوانان
انداخته دید باز دامی	ناگاه رسید در مقامی
گردن ز رسن به تیغ داده	در دام گوزنی اوفتاده
آورده چو شیر شرزه آهنگ	صیاد بران گوزن گلرنگ
خونی که چنین از او چه خیزد	تا بی گهنیش خون بریزد
بگشاد زبان چو نیش فصاد	مجنون چو رسید پیش صیاد
دام از سر عاجزان برون گیر	کای چون سگ ظالمان زبون گیر
روزی دو کند نشاطمندی	بگذار که این اسیر بندی

زین جفته خون کرانه گیرد
آن جفت که امشبش نجوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد
صیاد تو روز خوش مبیناد
گر ترسی از آه دردمندان
رای تو چه کردی ار به تقدیر
شکرانه این چه می‌پذیری
صیاد بدین سخن گزاری
گفتا نکنم هلاک جانش
وجه خورش من این شکار است
مجنون همه ساز و آلت خویش
صیاد سلیح و ساز برداشت
مجنون سوی آن شکار دل‌بند
مالید بر او چو دوستان دست
سر تا پایش به کف بخارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور
ای پیشرو سپاه صحرا
بوی تو ز دوست یادگارم
در سایه جفت باد جاییت
دندان تو از دهانه زر

با جفت خود آشیانه گیرد
از گم شدنش ترا چه گوید؟
مأخوذ مباد جز بدین درد
یعنی که به روز من نشیناد
برکن ز چنین شکار دندان
نخجیر گر او شدی تو نخجیر
کو صید شد و تو صیدگیری
شد دور ز خون آن شکاری
اما ندهم به رایگانش
گر باز خریش وقت کار است
برکند و سبک نهاد در پیش
صیدی سره دید و صید بگذاشت
آمد چو پدر به سوی فرزند
هر جا که شکسته دیدمی بست
زو گرد وز دیده اشک بارید
تو نیز چو من ز دوست مهجور
خرگاه نشین کوه خضرا
چشم تو نظیر چشم یارم
وز دام گشاده باد پایت
هم در صدف لب تو بهتر

چرم تو که سازمند زه شد
اشک تو اگر چه هست تریاک
ای سینه گشای گردن افراز
دانم که در این حصار سربست
وقتی که چرا کنی در آن بوم
کی مانده به کام دشمنانم
تو دور و من از تو نیز هم دور
پیری نه که در میانه افتد
بادی که ندارد از تو بوئی
یادی که ز تو اثر ندارد
زینگونه یکی نه بلکه صد بیش
از پای گوزن بند بگشاد
چون رفت گوزن دام دیده
سیاره شب چو بر سر چاه
از انجمن رصد فروشان
آن میل کشیده میل بر میل
چندان که زبان به در کند مار
ناسوده چو مار بر دریده
مغزش ز حرارت دماغش
گر خود به مثل چو شمع مردی
هم بر زه جامه تو به شد
ناریخته به چو زهر بر خاک
در سوخته سینه‌ای بپرداز
زان ماه حصاریت خیر هست
حال دل من کنیش معلوم
چونان که بخواهی آنچنانم
رنجور من و تو نیز رنجور
تیری نه که بر نشانه افتد
نامش نبرم به هیچ روئی
بر خاطر من گذر ندارد
می‌گفت به حسب حالت خویش
چشمش بوسید و کردش آزاد
زان بقعه روان شد آرمیده
یوسف روئی خرید چون ماه
شد مصر فلک چو نیک جوشان
می‌رفت چو نیل جامه در نیل
یا مرغ زند به آب منقار
نغنوده چو مرغ پر بریده
سوزنده چو روغن چراغش
پهلوی به سوی زمین نبردی

سخن گفتن مجنون با زاغ

شبگیر که چرخ لاجوردی	آراست کبودیی به زردی
خندیدن قرص آن گل زرد	آفاق به رنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده	میگشت میان آب دیده
زان آب که بر وی آتش افشاند	کشتی چو صبا به خشک می راند
از گرمی آفتاب سوزان	تفسید به وقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی	بنشست به سایه درختی
در سایه آن درخت عالی	گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور	پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته	هم سبزه هم آب روی شسته
آن نشنه ز گرمی جگر تاب	زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن	وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبزه دیبا	می دید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی	چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلیند	با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش	چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و بیبا	همچون شبه در میان مینا
مجنون چو مسافری چنان دید	با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه	از دست که ای سیه جامه
شبرنگ چرائی ای شب افروز	روزت ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی؟	من سوگ زده سیه تو پوشی؟

گر سوخته دل نه خام رائی
ور سوختهوار گرم خیزی
شاید که خطیب خطبه خوانی
زنگی بچه کدام سازی
من شاه مگر تو چتر شاهی؟
روزی که رسی به نزد یارم
دریاب که گر تو در نیابی
گفتی که مترس دستگیرم
روزی آبی که مرده باشم
بینائی دیده چون بریزد
چون گرگ بره ز میش بر بود
چون سیل خراب کرد بنیاد
چون کشته خشک ماند بی‌بر
این تیر زبان گشاده گستاخ
او پر سخن دراز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد
گفتی که ستارگان چراغند
مجنون چو شب چراغ مرده
می‌ریخت سرشک دیده تا روز

چون سوختگان سیه چراغی
از سوختگان چرا گریزی
پوشیده سیه لباس از آنی
هندوی کدام ترک تازی
گر چتر نه‌ای چرا سیاهی
گو بی تو ز دست رفت کارم
ناچیز شوم در این خرابی
ترسم که در این هوس بمیرم
مهر تو به خاک برده باشم
از دادن توتیا چه خیزد
فریاد شبان کجا کند سود
دیوار چه کاهگل چه پولاد
خواه ابر به بار و خواه بگذر
وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
پرنده رحیل ساز کرده
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شبیره ز خواب سر بر آورد
یا در پر زاغ چشم زاغند
افتاده و دیده زاغ برده
ماننده شمع خویشتن سوز

بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی

چون نور چراغ آسمان گرد
در هر نظری شگفت باغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان
از راه رحیل خار برداشت
چون بوی دمن شنید بنشست
باز از نفسش برآمد آواز
شد پیر زنی ز دور پیدا
سر تا قدمش کشیده در بند
زن می‌شد در شتاب کردن
مجنون چو اسیر دید در بند
کین مرد به بند کیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی
من بیوه‌ام این رفیق درویش
از درویشی بدان رسیدم
تا گردانم اسپروارش
گرد آورم از چنین بهانه
بینیم کزان میان چه برخاست
نیمی من و نیمی او ستاند
مجنون ز سر شکسته بالی
کاین سلسله و طناب و زنجیر

از پرده صبح سر به در کرد
شد هر بصری چو شب چراغی
پروانه صفت چراغ جویان
هنجار دیار یار برداشت
یک لحظه نهاد بر جگر دست
چون مرده که جان به دو رسد باز
با او شخصی به شکل شیدا
وان شخص به بند گشته خرسند
می‌برد و را رسن به گردن
زن را به خدای داد سوگند
در بند ز بهر چیست با تو
مردیست نه بندی و نه چاهی
در هر دو ضرورتی ز حد بیش
کین بند و رسن در او کشیدم
توزیع کنم به هر دیارش
مشتی علف از برای خانه
دو نیمه کنیم راستا راست
گردی به میانه در نماند
در پای زن اوفتاد حالی
بر من نه از این رفیق برگیر

او نیست سزای بند مائیم	کاشفته و مستمند مائیم
اینجا و به هر کجا که خواهی	می‌گردانم به روسیاهی
بی شرکت من تراست بردار	هر چه آن بهم آید از چنین کار
شد شاد به این چنین شماری	چون دید زن اینچنین شکاری
آن بند و رسن همه در این بست	زان یار بداشت در زمان دست
می‌برد رسن به گردن او را	بنواخت به بند کردن او را
زنجیر به پای و غل به گردن	او داده رضا به زخم خوردن
مستانه سرود برکشیدی	چون بر در خیمه‌ای رسیدی
در خوردن سنگ رقص کردی	لیلی گفتی و سنگ خوردی
گرد در لیلیش برآورد	چون چند جفاش برسرآورد
بر خاک چمن چو سبزه بنشست	چون بادی از آن چمن بر او جست
چون دیده ابر نوبهاری	بگریست بر آن چمن به زاری
کی من ز تو طاق و با غمت جفت	سر می‌زد بر زمین و می‌گفت
کازاد شوم ز بند و از چاه	مجرم‌تر از آن شدم درین راه
گشتم به عقوبت تو خرسند	اینک سروپای هر دو در بند
معذور نیم به هیچ راهی	گر زانکه نموده‌ام گناهی
تأدیب کنم چنان که دانی	من حکم کش و تر حکم رانی
در پیش تو بین که چون اسیرم	منگر به مصاف تیغ و تیرم
از لطمه خویش زخم خوردم	گر تاختنی به لطمه کردم
امروز رسن به گردن آیم	گر دی گنهی نمود پایم

گر دست شکسته شد کمانگیر
زان جرم که پیش ازین نمودم
مپسند مرا چنین به خواری
گر جز به تو محکم است بیخ
ای کز تو وفاست بی وفائی
من با تو چه نیستم خطاکار
باشد که وفائی آید از تو
در زندگیم درود تاری
در کشتگیم امید آن هست
گر تیغ روان کنی بدین سر
اسماعیلی ز خود بسنجم
چون شمع دلم فرو غناکست
شمع از سر درد سرکشیدن
در پای تو به که مرده باشم
چون نیست مرا بر تو راهی
سر داده و آه بر نیارم
گوئی ز تو در دسر جدا باد
این گفت وز جای جست چون تیر
از کوهه غم شکوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر میزد

اینک به شکنجه زیر زنجیر
بسیار جنایت آزمودم
گر می کشیم بکش چه داری
برکش چو صلیب چارمیخ
پیش تو خطاست بی خطائی
خود را به خطا کنم گرفتار
یا تیر خطائی آید از تو
دستی به سرم فرود ناری
کاری به بهانه بر سرم دست
قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلیم اگر برنجم
گر باز بری سرم چه باکست
به گردد وقت سر بریدن
تا زنده و بی تو جان خراشم
زین پس من و گوشه‌ای و آهی
تا پیش تو درد سر نیارم
درد آن منست سر تو را باد
دیوانه شد و برید زنجیر
چون کوهه گرفته کوه بگرفت
بر خود ز طپانچه تیر میزد

خویشان چو ازو خیر شنیدند	رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار	نومید شدند ازو به یکبار
با کس چو نمی شد آرمیده	گفتند به ترک آن رمیده
و او را شده در خراب و آباد	جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو جز این سخن گفت	یا تن زد، یا گریخت، یا خفت

دادن پدر لیلی را به ابن سلام

غواص جواهر معانی	کرد از لب خود شکر فشانی
کانروز که نوفل آن ظفر یافت	لیلی به وقایه در خبر یافت
آمد پدرش زبان گشاده	بر فرق عمامه کج نهاده
بر گفت ز راه تیز هوشی	افسانه آن زبان فروشی
کامروز چه حيله نقش بستم	تازافت آن رمیده رستم
بستم سخنش به آب دادم	یگبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهدادش	کرد از در ما خدا دهدادش
و او نیز به هجر گشت خرسند	دندان طمع ز وصل بر کند
لیلی ز پدر بدین حکایت	رنجید چنانکه بی‌نهایت
در پرده نهفته آه می‌داشت	برده ز پدر نگاه می‌داشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون	شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان زره دو دیده خون راند	کز راه خود آن غبار بنشانند
داد آب ز نرگس ارغوان را	در حوضه کشید خیزران را
اهلی نه که قصه باز گوید	یاری نه که چاره باز جوید
در سله بام و در گرفته	می‌زیست چو مار سرگرفته
وز هر طرفی نسیم کویش	می‌داد خبر ز لطف بویش
بر صحبت او ز نامداران	دلگرم شدند خواستاران
هرکس به ولایتی و مالی	می‌جست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه	دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهد	آن سینه گشاده تا خورد شهد

او را پدر از بزرگواری
وان سیم تن از کمال فرهنگ
می خورد ولی به صد مدارا
چون شمع به خنده رخ برافروخت
چون گل کمر دو رویه می بست
می برد ز روی سازگاری
از مشتریان برج آن ماه
چون ابن سلام آن خیر یافت
آمد ز پی عروس خواهی
آورد خزینه های بسیار
وز نافه مشک و لعل کانی
از بهر فریسه های زیبا
وز بختی و تازی تکاور
زان زر که به یک جوش ستیزند
آن زر نه که او چو ریگ می بیخت
کرده به چنان مروتی چست
روزی دو ز رنج ره برآسود
جادو سخنی که کردی از شرم
جان زنده کنی که از فصیحی
با پیش کشی ز هر طوایف

می داشت چو در در استواری
آن شیشه نگاهداشت از سنگ
پنهان جگر و می آشکارا
خندید و به زیر خنده می سوخت
زوبین در پای و شمع بر دست
آن لنگی را به راهواری
صد زهره نشست گرد خرگاه
بر وعده شرط کرده بشتافت
با طاق و طرنب پادشاهی
عنبر به من و شکر به خروار
آراسته برگ ارمغانی
چندین شترش به زیر دیبا
چندانکه نداشت عقل باور
می ریخت چنانکه ریگ ریزند
بر کشتن خصم ریگ می ریخت
آن خانه ریگ بوم را سست
قاصد طلبید و شغل فرمود
هنگام فریب سنگ را نرم
شد مرده او دم مسیحی
آورده ز روم و چین و طایف

یک یک به خزینه‌دار بسپرد	قاصد بشد و خزینه را برد
بگشاد خزینه نهانی	وانگه به کلید خوش زبانی
روی عربست و پشت لشکر	کین شاهسوار شیر پیکر
اسباب بزرگیش تمام است	صاحب تبع و بلندنام است
ور زر گوئی چو خاک بیزد	گر خون‌طلبی چو آب ریزد
هم باز رهی ز داوریها	هم زو برسی به یاوریها
مسکین پدر عروس در ماند	قاصد چو بسی سخن درین راند
اقرارش ازین قرار نگذشت	چندانکه به گرد کار برگشت
مه را به دهان ازدها داد	بر کردن آن عمل رضا داد
بگرفت به دست جام جمشید	چون روز دیگر عروس خورشید
افکند مصلی عروسی	بر سفت عرب غلام روسی
آراست به گنج کوی و بازار	آمد پدر عروس در کار
بر پیش گه نشاط بنشانند	داماد و دیگر گروه را خوانند
بر ساخت به غایت تمامی	آئین سرور و شاد کامی
عقدی که شکسته باز بستند	بر رسم عرب به هم نشستند
در شیر بها سخن به جان رفت	طوفان درم بر آسمان رفت
کردند به تنگها شکرریز	بر حجله آن بت دلاویز
چون عود و شکر به عطر سوزی	وآن تنگ دهان تنگ روزی
واشگی چو گلاب تلخ می‌ریخت	عطری ز بخار دل برانگیخت
این غالیه وان گلاب می‌داد	لعل آتش و جز عش آب می‌داد

چون ساخته شد بسیج یارش	ناساخته بود هیچ کارش
نزدیک دهن شکسته شد جام	پالوده که پخته بود شد خام
بر خار قدم نهی بدوزد	و آتش به دهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد	فرمان ترا به خود نگیرد
هر چه آن ز قبیله گشت عاصی	بیرون فتد از قبیله خاصی
چون مار گزیده گردد انگشت	واجب شودش بریدن از مشت
جان داروی طبع سازگار نیست	مردن سبب خلاف کاریست
لیلی که مفرح روان بود	در مختلفی هلاک جان بود

* * *

چون صبحدم آفتاب روشن	زد خیمه بر این کبود گلشن
سیاره شب پر از عوان شد	بر دجله نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخاست	از بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری	بردش به بسی بزرگواری
اورنگ و سریر خود بدو داد	حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آرم	می کرد به رفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ	دستی به رطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری	کز درد نخفت روزگاری
لیلیش طیانچه ای چنان زد	کافتاد چو مرده مرد بی خود
گفت ار دگر این عمل نمائی	از خویشتن و زمن برائی
سوگند به آفریدگارم	کار است به صنع خود نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد	ور تیغ تو خون من بریزد

چون ابن‌سلام دید سوگند
دانست کزو فراغ دارد
لیکن به طریق سر کشیدن
کز دیدن آن مه دو هفته
گفتا چو ز مهر او چنینم
خرسند شدن به یک نظاره
وانگه ز سر گناهکاری
کز تو به نظاره دل نهادم
زان پس که جهان گذاشت با او
وان زینت باغ و زیب گلشن
تا باد کی آورد غباری
هر لحظه به نوحه بر گذرگاه
گامی دو سه تاختی چو مستان
جستی خبری زیار مهجور
چندان به طریق ناصبوری
کان عشق نهفته شد هویدا
برداشته رنج ناشکیبش
چون عشق سرشته شد به گوهر

زان بت به سلام گشت خرسند
جز وی دیگری چراغ دارد
می نتوانست از او بریدن
دل داده بدو ز دست رفته
آن به که درو ز دور بینم
زان به که کند ز من کناره
پوزش بنمود و کرد زاری
گر زین گذرم حرامزادم
بیش از نظری نداشت با او
بر راه نهاده چشم روشن
از دامن غار یار غاری
بی خود به در آمدی ز خرگاه
نالنده‌ترت از هزار دستان
دادی اثری به جان رنجور
نالید ز درد و داغ دوری
وان راز چو روز گشت پیدا
از شوهر و از پدر نهییش
چه باک پدر چه بیم شوهر

آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی

از سر سخن چنین خبر داد	فرزانه سخن سرای بغداد
دیوانه ماه نو ندیده	کان شیفته رسن بریده
دهقان ده خراب گشته	مجنون جگر کباب گشته
مونس نه به جز دریغ و آهی	میگشت به هر بسیج گاهی
خوشبوی تر از بهارش آمد	بوئی که ز سوی یارش آمد
اعضاش گرفته رنگ عنبر	زان بوی خوش دماغ پرور
می کرد مفرحی مهیا	آن عنبرتر ز بهر سودا
در زیر درختی از مغیلان	بر خاک قتاده چون ذلیلان
خار از گل و گل ز خار شناخت	زانروی که روی کار شناخت
بگذشت بر او چو گرز ماری	ناگه سیهی شتر سواری
بگرفت زمام ناقه را سخت	چون دید در آن اسیر بی رخت
برداشت چو غافلان غریوی	غرید به شکل نره دیوی
مشغول به کار بت پرستی	کی بی خبر از حساب هستی
کز هیچ بتی وفا نیابی	به گرز بتان عنان بتابی
وان یار که نیست هست ازین دور	این کار که هست نیست با نور
بی یار بهی تو از چنین یار	بیکار کسی تو با چنین کار
بر دشمنیش گمان نبردی	آن دوست که دل بدو سپردی
خود باز برید از آشنائی	شد دشمن تو ز بی وفائی
بد عهد شد و نکرد یادت	چون خرمن خود به باد دادت
کردند عروس در زمانش	دادند به شوهری جوانش

و او خدمت شوی را بسیچید
باشد همه روزه گوش در گوش
کارش همه بوسه و کنار است
چون او ز تو دور شد به فرسنگ
چون ناوردت به سالها یاد
پیچید در اوی و سر نه پیچید
با شوهر خویشان هم آغوش
تو در غم کارش این چه کار است
تو نیز بزنی قرابه بر سنگ
زو یاد مکن چه کارت افتاد

* * *

زن گر نه یکی هزار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند
زن دوست بود ولی زمانی
چون در بر دیگری نشیند
زن میل ز مرد بیش دارد
زن راست نیازد آنچه باز
بسیار جفای زن کشیدند
مردی که کند زن آزمائی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ
در دشمنی آفت جهانست
گوئی که بکن نمی‌نیوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد
این کار زنان راست باز است
در عهد کم استوار باشد
بر نام زنان قلم شکستند
تا جز تو نیافت مهربانی
خواهد که دگر ترا نه بیند
لیکن سوی کام خویش دارد
جز زرق نسازد آنچه سازد
وز هیچ زنی وفا ندیدند
زن بهتر از او به بی‌وفائی
در ظاهر صلح و در نهان جنگ
چون دوست شود هلاک جانست
گوئی که مکن دو مرده کوشد
چون شاد شوی ز غم بمیرد
افسوس زنان بد دراز است

* * *

مجنون ز گزاف آن سیه کوش
از درد دلش که در بر افتاد
برزد ز دل آتشی جگر جوش
از پای چو مرغ در سر افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ
افتاد میان سنگ خاره
آن دیو که آن فسون بر او خواند
چندان نگذشت از آن بلندی
آمد به هزار عذر در پیش
گفتم سخنی دروغ و بد رفت
گر با تو یکی مزاح کردم
آن پرده‌نشین روی بسته
شویش که ورا حریف و جفتست
گرچه دگری نکاح بستش
جز نام تو بر زبان نیارد
یکدم نبود که آن پریزاد
سالیست که شد عروس و بیشست
گر بی تو هزار سال باشد
مجنون که در آن دروغ‌گوئی
اندکتر از آنچه بود غم خورد
می‌بود چو مراغ پر شکسته
از جزع پر آب لعل می‌سفت
سامان و سری نداشت کارش

کز خون همه کوه گشت گل‌رنگ
جان پاره و جامه‌پاره پاره
از گفته خویشتن خجل ماند
کان دل شده یافت هوشمندی
کای من خجل از حکایت خویش
عفوم کن کانچه رفت خود رفت
بر عذر تو جان مباح کردم
هست از قبل تو دلشکسته
سر با سر او شبی نخفتست
ار عهد تو دور نیست دستش
غیر تو کس از جهان ندارد
صد بار نیاورد ترا یاد
با مهر تو و به مهر خویشست
بر خوردن از او محال باشد
دید آینه‌ای بدان دورویی
کم مایه از آنچه کرد کم کرد
زان ضربه که خورد سرشکسته
بر عهد شکسته بیت می‌گفت
کز وی خبری نداشت یارش

* * *

مشاطه این عروس نو عهد در جلوه چنان کشیدش از مهد

کان مهندشین عروس جماش
چون گشت به شوی پای بسته
غمخواره او غمی دگر یافت
گشته خرد فرشته فامش
افتاده چو مرغ پر فشانده
در جستن آب زندگانی
شد سوی دیار آن پربروی
با او به زبان باد می‌گفت
کو آن دو به دو بهم نشستن
کو آن به وصال امید دادن
دعوی کردن به دوستاری
و امروز به ترک عهد گفتن
گیرم دلت از سر وفا شد
من با تو به کار جان فروشی
من مهر ترا به جان خریده
کس عهد کسی چنین گذارد؟
با یار نو آنچنان شادی شاد
گر با دگری شادی هم‌آغوش
شد در سر باغ تو جوانیم
این فاخته رنج برد در باغ

رشگ قلم هزار نقاش
بود از پی دوست دل شکسته
کز کردن شوی او خبر یافت
مجنون‌تر از آنکه بود نامش
بیش از نفسی در او نمانده
برجست به حالتی که دانی
باریک شده ز مویه چون موی
کی جفت نشاط گشته با جفت
عهدی به هزار عهده بستن
سر بر خط خاضعی نهادن
دادن به وفا امیدواری
رخ بی گنهی ز من نهفتن
آن دعوی دوستی کجا شد
کار تو همه زبان فروشی
تو مهر کسی دگر گزیده
کو را نفسی به یاد نارد؟
کز یار قدیم ناوری یاد
ما را به زبان مکن فراموش
آوخ همه رنج باغبانیم
چون میوه رسید می‌خورد زاغ

خرمای تو گرچه سازگار است
با آه چو من سموم داغی
چون سرو روانی ای سمنبر
برداشتی اولم به یاری
آن روز که دل به تو سپردم
بفریفتیم به عهد و سوگند
سوگند نگر چه راست خوردی!
کردی دل خود به دیگری گرم
تنها نه من و توئیم در دور
دیگر متعرفان بکارند
بینند که تا غم تو خوردم
گیرم که مرا دو دیده بستند
چون عهده عهد باز جویند
فرخ نبود شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار
می تا نشکست روی اوباش
شب تا نشکست ماه را جام
در تو به چه دل امید بندم
کان وعده که پی در او فشردی
تو آن نکنی که من شوم شاد

با هر که به جز منست خار است
کس بر نخورد ز چون تو باغی
از سرو نخورده هیچکس بر
بگذاشتی آخرم به خواری
هرگز به تو این گمان نبردم
کان تو شوم به مهر و پیوند
پیوند نگر چه راست کردی!
وز دیده من نیامدت شرم
کازرم یکی کنیم با جور
کایشان بد و نیکها شمارند
با من تو و با تو من چه کردم
آخر دگران نظاره هستند
جز عهد شکن ترا چه گویند
اندیشه کن از شکستن مهد
نشکست زمانه در دلش خار
در نام شکستگی نشد فاش
با روی سیه تشد سرانجام
وز تو به چه روی باز خندم
عمرم شد و هم به سر نبردی
وانکس نه منم که نارمت یاد

با اینهمه رنج کز تو سنجم
غم در دل من چنان نشاندی
آن روی نه کاشنات خوانم
عاجز شده‌ام ز خوی خامت
با اینهمه جورها که رانی
بیداد تو گر چه عمر کاهست
آنها که چنان جمال باشد
روزی تو و من چراغ دل ریش
مه گر شکرین بود تو ماهی
گل در قصبی و لاله در خز
گر آتش بیندت بدان نور
باغ ارچه گل و گلاله دارست
اطلس که قبای لعل شاه‌یست
ز ابروی تو هر خمی خیالیست
گر عود نه صندل سپید است
سلطان رخت به چتر مشکین
از خوبی چهره چنین یار
تدبیر دگر جز این ندانم
آزرم وفای تو گزینم
هم با تو شکیب را دهم ساز
رنجیده شوم گر از تو رنجم
کازرم در آن میان نمادی
وان دل نه که بی‌وفات دانم
تا خود چه توان نهاد نامت
هم قوت جسم و قوت جانی
زیبائی چهره عذر خواهست
خون همه کس حلال باشد
به زان نبود که می‌رمت پیش
شه گر به دور رخ بود تو شاهی
شیرین ورزین چو شیره رز
آبش به دهان درآید از دور
از عکس رخت نواله خوارست
با قرمزی رخ تو کاه‌یست
هر یک شب عید را هلالیست
با سرخ گل تو سرخ بید است
هم ملک حیش گرفت و هم چین
دشوار توان برید دشوار
کین جان به سر تو برفشانم
در جور و جفای تو نبینم
تا عمر کجا عنان کشد باز

رفتن پدر مجنون به دیدن فرزند

دهقان فصیح پارسی زاد
کان پیر پسر به باد داده
چون مجنون را رمیده دل دید
آهی به شکنجه درج می‌کرد
ناسود ز چاره باز جستن
بسیار دوید و مال پرداخت
زان درد رسیده گشت نومید
در گوشه نشست و ساخت توشه
پیری و ضعیفی و زبونی
تنگ آمد از این سراچه تنگ
ترسید کاجل به سر درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان
شد باز به جستجوی فرزند
برگشت به گرد کوه و صحرا
می‌زد به امید دست و پائی
تا عاقبتش یکی نشان داد
جائی و چه جای از این مغانی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش
ره پیش گرفت پیر مظلوم
دیدش نه چنانکه دیده می‌خواست

از حال عرب چنین کند یاد
یعقوب ز یوسف اوفتاده
ز آرامش او امید ببرید
عمری به امید خرج می‌کرد
زنگی خنتی نشد بشستن
اقبال بر او نظر نینداخت
کامید بهی نداشت جاوید
تا کی رسدش چهار گوشه
کردش به رحیل رهنمونی
شد نای گلوش چون دم چنگ
بیگانه کسی ز در درآید
برداشت تنی دو از جوانان
بر هر چه کند خدای خرسند
در ریگ سیاه و دشت خضرا
از وی اثری ندید جائی
کانک به فلان عقوبت آباد
ماننده گور هولناکی
چون نفت سپید کان آتش
یک روزه دوید تا بدان بوم
کان دید دلش ز جای برخاست

بی شخص رونده دید جانی
آواره‌ای از جهان هستی
جونى به خیال باز بسته
بر روی زمین ز سگ دوان‌تر
دیگ جسدش ز جوش رفته
ماننده مار پیچ بر پیچ
از چرم ددان به دست واری
آهسته فراز رفت و بنشست
خون جگر از جگر برانگیخت
مجنون چو گشاد دیده را باز
در روی پدر نظاره می‌کرد
آن کو خود را کند فراموش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی
گفتا پدر توام بدین روز
مجنون چو شناختش که او کیست
از هر دو سر شک دیده بگشاد
کردند ز روی بی‌قراری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت
دیدش چو برهنگان محشر
از عیبه گشاد کوتی نغز

در پوست کشیده استخوانی
متواری راه بت‌پرستی
موتی ز دهان مرگ رسته
وز زیر زمینان نهان‌تر
افتاده ز پای و هوش رفته
پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
بر ناف کشیده چون ازاری
مالید به رفق بر سرش دست
هم بر جگر از جگر همی ریخت
شخصی بر خویش دید دمساز
شناخت و ز او کناره می‌کرد
یاد دگران کجا کند گوش
ای من رهی تو از چه راهی
جویان تو با دل جگرسوز
در وی اوفتاد و بگریست
این بوسه بدان و آن بدین داد
بر خود به هزار نوحه زاری
سر تا قدمش نظر برانداخت
هم پای برهنه مانده هم سر
پوشید در او ز پای تا مغز

در هیکل او کشید جامه
از هر مثلی که یاد بودش
کای جان پدر نه جای خوابست
زین ره که گیاش تیغ تیز است
در زخم چنین نشانه گاهی
تیری زده چرخ بی مدارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت
در مرداری ز گرگ تا شیر
بهتر سگ شهر خویش بودن
چندانکه دوید پی دویدی
رنجیده شدن نه رای دارد
آن رودکده که جای آبست
وان کوه که سیل از آن گریزد
زینسان که تو زخم رنج بینی
از توسنی تو پر شد ایام
سر رفت و هنوز بد لکامی
ساکن شو از این جمازه راندن
گه مشرف دیو خانه بودن
صابر شو و پایدار و بشکیب
خوش باش به عشوه گرچه بادست

از غایت کفش تا عمامه
پندی پدرا نه می نمودش
کایام دو اسبه در شتابست
بگریز که مصلحت گریز است
سالیبت نشستگه گیر و ماهی
خون ریخته از تو آشکارا
افتاده ز پای و مرده گیرت
کرده دد و دام را شکم سیر
تا دل غریبی آزمودن
جائی نرسیدی و رسیدی
با رنج کشتی که پای دارد؟
از سیل نگر که چون خرابست
در زلزله بین که چون بریزد
فرسوده شوی گر آهنینی
روزی دو سه رام شو بیارام
دل سوخته شد هنوز خامی
با یاوگیان فرس دواندن
گه دیوچه زمانه بودن
خود را به دمی دروغ بفریب
بس عاقل کو به عشوه شادست

گر عشوه بود دروغ و گر راست
به گر نفسیت خوش برآید
هر خوشدلی که آن نه حالیت
بس گندم کان ذخیره کردند
امروز که روز عمر برجاست
فردا که اجل عنان بگیرد
شربت نه ز خاص خویشت آرند
آن پوشد زن که رشته باشد
امروز بخور جهد می سوز
پیشینه عیار مرگ می سنج
از پنجه مرگ جان کسی برد
هر سر که به وقت خویش پیشست
و آن لب که در آن سفر بخندد
میدان تو بی کسست بنشین
آرام دلی است هر دمی را
سگ را وطن و تو را وطن نیست
گر آدمی چو آدمی باش
غولی که بسیج در زمی کرد
تو آدمی بدین شریفی
روزی دو که با تو همعنانم

آخر نفسی تواند آراست
تا خود نفس دگر چه زاید
از تکیه اعتماد خالیست
زان جو که زدند جو نخوردند
می باید کرد کار خود راست
عذر تو جهان کجا پذیرد
هم پرده توبه پیشت آرند
مرد آن درود که کشته باشد
تا بوی خوشیت باشد آنروز
تا مرگ رسد نباشدت رنج
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
سیلی زده قفای خویشست
از پخته خویش توشه بندد
شوریده سری بس است بنشین
پایانی هست هر غمی را
تو آدمی در این سخن نیست
ور دیو چو دیو در زمی باش
خود را به تکلیف آدمی کرد
با غول چرا کنی حریفی
خالی مشو از رکاب جانم

تسکین دل ضعیف من باش	جنس تو منم حریف من باش
فردا که طلب کنی نیابی	امشب چو عنان ز من بتابی
این هم ز قضای آسمانیست	گر بر تو از این سخن گرانیست
با گردش روزگار می‌ساز	نزدیک رسید کار می‌ساز
می‌خور تو که من خراب گشتم	خوش زی تو که من ورق نوشتم
غم کشت مرا تو شادمان باش	من می‌گذرم تو در امان باش
نزدیک شد آفتاب زردم	افتاد بر آفتاب گرم
جانم به لب آمد ای پسر هان	روزم به شب آمد ای سحر هان
تا جان پدر نرفته دریاب	ای جان پدر بیا و بشتاب
در خانه خویش گرم کن جای	زان پیش که من درآیم از پای
در کوچگه اوفتادم اینک	آواز رحیل دادم اینک
آیی تو و من نمانده باشم	ترسم که به کوچ رانده باشم
نالی ز فراق و سخت نالی	سر بر سر خاک من به مالی
زان دود مرا چه سود باشد	گر خود نفست چو دود باشد
کی چهره بخت من فرورد	ور تاب غمت جهان بسوزد

* * *

می‌خواست که دل نهد بر آن پند	چون پند پدر شنود فرزند
پا در کشد و پدر فریبد	روزی دو به چابکی شکیبید
عشق آمد و گوش توبه مالید	چون توبه عشق مس سگالید
اندیشه تو گره گشایم	گفت ای نفس تو جان فزایم
در حلقه بندگیت گوشم	مولای نصیحت تو هوشم

پند تو چراغ جان فروزیست
فرمان تو کردنی است دانم
بر من ز خرد چه سکه بندی
در خاطر من که عشق ورزد
بختم نه چنان به باد داد است
هر یاد که بود رفت بر باد
امروز مگو چه خورده‌ای دوش
گر ز آنچه رود در این زمانم
دائم پدری تو من غلامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت
در خودم غلطم که من چه نامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت
چون من به کریچه و گیائی
پندارم کاسیای دوران
در وحشت خویش گشته‌ام گم
با وحش کسی که انس گیرد
چون خربزه مگس گزیده
ترسم که ز من برآید این گرد
به کابله را ز طفل پوشند
مایل به خرابی است رایم

نشنیدن من ز تنگ روزیست
کوشم که کنم نمی‌توانم
بر سکه کار من چه خندی
عالم همه حبه‌ای نیرزد
کز هیچ شنیده‌ایم یاد است
جز فرمشیم نماند بر یاد
کان خود سخنی بود فراموش
پرسی که چه می‌کنی ندانم
واگاه نیم که چیست نامت
خود یاد من از نهاد من رفت
معشوقم و عاشقم کدام
دلگرمی من وجود من سوخت
قانع شده‌ام ز هر ابائی
پرداخته گشت از آب و از نان
وحشی نرید میان مردم
هم عادت وحشیان پذیرد
به گر شوم از شکم بریده
در جمله بوستان رسد درد
تا خون بجوش را نخوشند
آن به که خراب گشت جایم

گو در عدم افت خاک راهی	کم گیر ز مزرعت گیاهی
پندار که نطفه‌ای نراندی	یک حرف مگیر از آنچه خواندی
پندار که مرد عاشقی مست	گوری بکن و بر او بنه دست
کز وی قلم صلاح برخاست	زانکس نتوان صلاح درخواست
وین گم شده در رحیل خویشست	گفتی که ره رحیل پیشست
آن تو ندانم آن من بود	تا رحلت تو خزان من بود
من مرده ز مرده‌ای چه خیز	بر مرگ تو زنده اشک ریزد

وداع کردن پدر مجنون را

چون دید پدر که دردمند است
برداشت ازو امید بهبود
گفت ای جگر و جگرخور من
نومیدی تو سماع کردم
افتاد پدر ز کار بگری
در گردنم آر دست و برخیز
تا غسل سفر کنم بدان آب
این باز پسین دم رحیل است
در بر گیرم نه جای ناز است
زین عالم رخت بر نهادم
هم دور نیم ز عالم تو
با اینکه چو دیده نازنینی
بدرود که رخت راه بستم
بدرود که بار بر نهادم
بدرود که خویشی از میان رفت
بدرود که عزم کوچ کردم
چون از سر این درود بگذشت
آمد به سرای خویش رنجور
روزی دو ز روی ناتوانی
ناگه اجل از کمین برون تاخت

در عالم عشق شهر بند است
کان رشته تب پر از گره بود
هم غل من و هم افسر من
خود را و ترا وداع کردم
بگری به سزا و زار بگری
آبی ز سرشک بر رخم ریز
در مهد سفر خوشم برد خواب
در دیده به جای سرمه میل است
تا توشه کنم که ره دراز است
در عالم دیگر اوفتادم
می میرم و می خورم غم تو
بدرود که دیگرم نبینی
در کشتی رفتگان نشستم
در قبض قیامت اوفتادم
ما دیر شدیم و کاروان رفت
رفتم نه چنان که باز گردم
بدرودش کرد و باز پس گشت
نزدیک بدانکه جان شود دور
می کرد به غصه زندگانی
ناساخته کار کار او ساخت

در مقعد صدق یافت آرام	مرغ فلکی برون شد از دام
خاکی به نشیب خاک پیوست	عرشی به طناب عرش زد دست
ناسوده بود چو ماه در سیر	آسوده کسیست کو در این دیر
چون برق بزاید و بمیرد	در خانه غم بقا نگیرد
آسوده مباش تا نرنجی	در منزل عالم سپنجی
آسوده دلی بر او حرامست	آنکس که در این دهش مقامست
آن مرد در این نه این در آن مرد	آن مرد کزین حصار جان برد
در بند هلاک تو ضرورت	دیویست جهان فرشته صورت
وز پهلوی تست آن جگر نیز	در کاشش نیست جز جگر چیز
کابش نمک و گیاهش تیغ است	سرو تو در این چمن دریغ است
تازیدن و تازیانه خوردن	تا چند غم زمانه خوردن
تو در غم عالمی غم اینست	عالم خوش خور که عالم اینست
کو گنج رها کند خورد خاک	آن مار بود نه مرد چالاک
چون مار مباش خاک روزی	خوشخور که گل جهانفروزی
چون عمر نماند گو ممان هیچ	عمر است غرض به عمر در پیچ
لنگر شکن هزار کشتی است	سیم ارچه صلاح خوب و زشتی است
بستان و بده چو آسیا سنگ	چون چه مستان مدار در چنگ
کز داد و ستد جهان شد آباد	چون بستانی بیایدت داد
بر ویرانی خراج نبود	چون بارت نیست باج نبود
بنگر به جریده تا که ماندند	ز انان که جنیبه با تو راندند

رفتند کیان و دین پرستان	ماندند جهان به زیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند	بر جای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سران نگر دی	الا به طریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی ببندیش	نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد	کان بد به یقین به جای خود کرد
نیکی بکن و به چه در انداز	کز چه به تو روی بر کند باز
هر نیک و بدی که در نوائیست	در گنبد عالمش صدائیست
با کوه کسی که راز گوید	کوه آنچه شنید باز گوید

آگاهی مجنون از مرگ پدر

روزی ز قضا به وقت شبگیر
بر نجد نشسته بود مجنون
صیاد چو دید بر گذر شیر
پرسید ورا چو سوکواران
فارغ که ز پیش تو پسی هست
نز مادر و نز پدر بیادت
چون تو خلفی به خاک بهتر
گیرم ز پدر به زندگانی
چون مرد پدر ترا بقا باد
آبی به زیارتش زمانی
در پوزش تربتش پناهی
مجنون ز نوای آن کج آهنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد
ز آرام و قرا گشت خالی
چون شوشه تربت پدر دید
بر تربتش اوفتاد بی هوش
از دوستی روان پاکش
گه خاک ورا گرفت در بر
زندانی روز را شب آمد
او خود همه ساله درستم بود

می رفت شکاری به نخجیر
چون بر سر تاج در مکنون
بگشاد در او زبان چو شمشیر
کای دور از اهل بیت و یاران
یا جز لیلی ترا کسی هست
بی شرم کسی که شرم بادت
کز ناخلفی برآوری سر
دوری طلبیدی از جوانی
آخر کم از آنکه آرایش یاد
واری ز ترحمش نشانی
عذری ز روان او بخواهی
نالید و خمید راست چون چنگ
بسیار طیانچه بر جبین زد
تاگور پدر دوید حالی
الماس شکسته در جگر دید
بگرفتش چون جگر در آغوش
تر کرد به آب دیده خاکش
گه کرد ز درد خاک بر سر
بیمار شبانه را تب آمد
کز گام نخست اسیر غم بود

چون باشد چون یتیم گردد	آنکس که اسیر بیم گردد
با ذل یتیمی و اسیری	نومید شده ز دستگیری
میجست ز هم نشین نشانی	غلطید بران زمین زمانی
از غم خوردن عنان نمی‌تافت	چون غم خور خویش را نمی‌یافت
کاندام زمین به خون برآمیخت	چندان ز مژه سرشک خون ریخت
کافسر به پسر نمی‌نمائی	گفت ای پدر ای پدر کجائی
تیمار غم تو با که گویم	ای غم خور من کجات جویم
زان روی به خاک درکشیدی	تو بی پسری صلاح دیدی
تلخست کنون که آزمودم	من بی‌پدری ندیده بودم
من خود خجلم ز کرده خویش	سر کوفت دوریم مکن بیش
کاید ز نصیحت تو یادم	فریاد برآید از نهادم
من توسن تو به بد لگامی	تو رایض من بکش خرامی
من دور ز تو چو حلقه بر در	تو گوش مرا چو حلقه زر
از من همه سردی از تو گرمی	من کرده درشتی و تو نرمی
من گرد جهان گرفته ناورد	تو در غم جان من به صد درد
من رفته به ترک خواب گفته	تو بستر من ز گرد رفته
من بر سر سنگی اوفتاده	تو بزم نشاط من نهاده
من کشته درخت و بر نخورده	تو گفته دعا و اثر نکرده
یاد آرم و جان برآرم از غم	جان دوستی ترا به مردم
تا کور و کبود هر دو باشم	بر جامه ز دیده نیل پاشم

یک درد نه با هزار دردم	آه ای پدر آه از آنچه کردم
وای ار به حلم نمی‌کنی وای	آزردمت ای پدر نه بر جای
ما را به گناه ما مگیراد	آزار تو راه ما مگیراد
خوشنودی تست چاره من	ای نور ده ستاره من
گر تو نشوی ز بنده خوشنود	ترسم کندم خدای مأخوذ
وانگاه بدین جگر زنی تیر	گفتی جگر منی به تقدیر
چون بی نمکان مکن کبابم	گر من جگر توام منابم
تو در جگر زمین چرائی	زینسان جگرت به خون گشائی
خوانی جگرم زهی جگر سوز	خون جگرم خوری بدین روز
کاتش به چنین جگر در افتاد	با من جگرت جگر خور افتاد
گشتم به گناه خود گرفتار	گر در حق تو شدم گنه کار
از زخم تو گوشمال خوردم	گر پند به گوش در نکردم
روزی به شبی سیاه می‌کرد	زینگونه دریغ و آه می‌کرد
نالهاش ز دهل زدن نیاسود	تا شب علم سیاه ننمود
وز کوه شفق علم برآورد	چون هاتف صبح دم برآورد
کرد از دم خویش خاک را زر	اکسیری صبح کیمیاگر
بر پشته نجد رفت غمناک	آن خاک روان ز روی آن خاک
اما به طریق سوکواری	می‌کرد همان سرشک باری
می‌زیست به صد هزار سختی	می‌زد نفسی به شور بختی
روزی به شبی شبی به روزی	می‌برد ز بهر دلفروزی

انس مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز
کان دشت بساط کوه بالین
از سوک پدر چو باز پرداخت
روزی ز طریده گاه آن دشت
دید از قلم وفا سرشته
ناخن زد و آن ورق خراشید
گفتند نظارگاه چه رایست
گفتا رقمی به ار پس افتد
چون عاشق را کسی بکارد
گفتند چراست در میانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست
من به که نقاب دوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه
می خواند چو عاشقان نسیمی
وحشی شده و رسن گسسته
خو کرده چو وحشیان صحرا
نه خوی دد و نه حیطه دام
آورده به حفظ دور باشی
هر وحش که بود در بیابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه

زین قصه خبر چنین کند باز
ریحان سراچه سفالین
آواره به کوه و دشت می تاخت
بر خاک دیار یار بگذشت
لیلی مجنون به هم نوشته
خود ماند و رفیق را تراشید
کز هر دو رقم یکی بجایست
کز ما دو رقم یکی بس افتد
معشوقه از او برون تراود
او کم شده و تو بر نشانه
کاین دل شده مغز باشد او پوست
یا بر سر مغز پوست باشم
چون رابعه رفت راه و بی راه
می جست علاج را طبییی
وز طعنه و خوی خلق رسته
با بیخ نباتهای خضرا
با دام و ددش هماره آرام
از شیر و گوزن خواجه تاشی
در خدمت او شده شتابان
لشگرگاهی کشیده بر راه

ایشان همه گشته بنده فرمان
از پر عقاب سایبانش
شاهیش به غایتی رسیده
افتاده ز میش گرگ را زور
سگ با خرگوش صلح کرده
او می شد جان به کف گرفته
از خوابگش گهی که خفتی
آهو به مغمزی دویدی
بر گردن گور تکیه دادی
زانو زده بر سرین او شیر
گرگ از جهت یتاق داری
درنده پلنگ وحش زاده
زین یاو گیان دشت پیمای
او چون ملکان جناح بسته
از بیم درندگان خونخوار
آنها که رضای او ندیدند
و آنها که بخواندی او به دیدن
او چه ز آشنا چه از خویش
در موکب آن جریده رانان
با وحش چو وحش گشته هم دست

او بر همه شاه چون سلیمان
در سایه کرکس استخوانش
کز خوی ددان ددی بریده
برداشته شیر پنجه از گور
آهو بره شیر شیر خورده
وایشان پس و پیش صف گرفته
روباه به دم زمین برفتی
پایش به کنار در کشیدی
بر ران گوزن سر نهادی
چون جانداران کشیده شمشیر
رفته به یزک به جان سپاری
از خوی پلنگی اوفتاده
گردش دو سه صف کشیده بر پای
در قلبگه ددان نشسته
با صحبت او نداشت کس کار
حالش درندگان دریدند
کس زهره نداشتی دریدن
بی دستوری کس نشد پیش
می رفت چو با گله شبانان
کز وحش به وحش می توان رست

مردم به تعجب از حسایش وز رفتن وحش در رکابش
هرجا که هوس رسیده‌ای بود تا دیده بر او نزد نیاسود
هر روز مسافری ز راهی کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید تا روزه نذر از او گشاید
وان حرم نشین چرم شیران بد دل کن جمله دلبران
یک ذره از آن نواله خوردی باقی به دادن حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی دادی به ددان برات روزی
هر دد که بدید سجده کردش روزی ده خویشان شمردش
پیرامن او دویدن دد بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد آزادان را به بنده سازد
با سگ چو سخا کند مجوسی سگ گریه شود به چاپلوسی

* * *

در قصه شنیده‌ام که باری بود است به مرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند دیوانه فش و چو دیو در بند
هر یک به صلابت گرازی برده سر اشتری به گازی
شه چون شدی از کسی بر آزار دادیش بدان سگان خونخوار
هرکس که ز شاه بی‌امان بود آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز بیگانه شود بدو یکی روز
آهوی ورا به سگ نماید در نیش سگانش آزمایش
از بیم سگان برفت پیشی با سگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی و گوسفندی
چندان بنواختشان بدان سان
از منت دست زیر پایش
روزی به طریق خشمناکی
فرمود به سگ دلان درگاه
وان سگمنشان سگی نمودند
بستند و بدان سگانش دادند
و آن شیر سگان آهنین چنگ
چون منعم خود شناختندش
گردش همه دست بند بستند
بودند بر او چو دایه دلسوز
چون روز سپید روی بنمود
شد شاه ز کار خود پشیمان
کان آهوی بی گناه را دوش
بینید که آن سگان چه کردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه
این شخص نه آدمی فرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور
او در دهن سگان نشسته
زان گرگ سگان اژدها روی

در مطرح آن سگان فکندی
کان دشواری بدو شد آسان
گشتند سگان مطیع رایش
شه دید در آن جوان خاکی
تا پیش سگان برندش از راه
چون سگ به تبر کش ربودند
خود دور شدند و ایستادند
کردند نخست بر وی آهنگ
دم لابه کنان نواختندش
سر بر سر دستها نشستند
تا رفت بر این یکی شبانروز
سیفور سیاه شد زرانود
غمگین شد و گفت با ندیمان
دادم به سگ اینت خواب خرگوش
اندام ورا چگونه خوردند
آمد بر شاه و گفت کایشاه
کایزد ز کرامتش سرشته است
تا صنع خدای بینی از دور
دندان سگان به مهر بسته
نازرده بر او یکی سر موی

شه کرد شتاب تا شتابند
بردند موکلان راهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد
گریان گریان به پای برخاست
گفتا که سبب چه بود بنمای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند
ایشان به نواله‌ای که خوردند
ده سال غلامی تو کردم
دادی به سگانم از یک آزار
سگ دوست شد و تو آشنانه
سگ صلح کند به استخوانی
چون دید شه آن شگفت کاری
هشیار شد از خمار مستی
مقصودم از این حکایت آنست
مجنون که بدان ددان خورش داد
ایشان که سلاح کار بودند
گر خاست و گر نشست حالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد
همخوان تو گر خلیفه نامست

آن گم شده را مگر بیابند
از سلک سگان به صدر شاهش
چون بود کزان سگان نیاززد
صد عذر به آب چشم ازو خواست
کاین یک نفس تو ماند بر جای
دامم به سگان نواله‌ای چند
با من لب خود به مهر کردند
این بود بری که از تو خوردم
و این بد که بند سگ آشنا خوار
سگ را حق حرمت و ترا نه
ناکس نکند وفا به جانی
کز مردمی است رستگاری
بگذاشت سگی و سگ‌پرستی
کاحسان و دهش حصار جانست
کرد از پی خود حصاری آباد
پیرامن او حصار بودند
آن موکب از او نبود خالی
خوناب جهان نبایدت خورد
چون از تو خورد ترا غلامست

نیایش کردن مجنون به درگاه خدای تعالی

رو تازه فلک چو سبز گلشن	رخشنده شبی چو روز روشن
زرین شده چرخ را شمایل	از مرسله‌های زر حمایل
بر نطح افق به پای کوبی	سیاره به دست بند خوبی
لاحول ولا ز دور خوانده	بر دیو شهاب حربه رانده
وز گوهر مه زمین منور	از نافه شب هوا معنبر
پر زیور و عطر کرده آفاق	زان گوهر و نافه چرخ شش طاق
زیبندگی ز سر گرفته	انجم صفت دگر گرفته
بنموده سپهر در یک اورنگ	صد گونه ستاره شب آهنگ
رویین دز قطب را حصاری	کرده فلک از فلک سواری
کشتی به جناح شط رسانده	فرقد به یزک جنیبه رانده
بر سنجق زر کشیده بیرق	پروین ز حریر زرد و ازرق
پیرایه‌ای از قصب تنیده	مه گرد پرند زر کشیده
یک مهره فتاد بر سر ماه	گفتی ز کمان گروه شاه
تیربست که زد بر آسمانش	یا شکل عطارد از کمانش
خوش خو چو خوی جبین او بود	زهره که ستام زین او بود
پوشیده به شب برهنه در روز	خورشید چو تیغ او جهانسوز
تا چشم عدوش را کشد میل	مریخ به کینه گرم تعجیل
کاقبال جهان در آستین داشت	برجیس به مهر او نگین داشت
تا آهن تیغ او کند تیز	کیوان مسنی علاقه آویز
آفاق مباد بی‌جمالش	شاهی که چنین بود جلالش

ما اعظم شانک ای نظامی	در خدمت این خدیو نامی
افتاده سپهر در زلازل	از شکل بروج و از منازل
بر جیب فلک ز هی فکنده	عکس حمل از هلال خنده
گوهر به گلو در از ثریا	گاو فلکی چو گاو دریا
بر تخت دو پیکری نشسته	جوزا کمر درویه بسته
باهنعه نشسته گوش در گوش	هقعه چو کواعب قصب پوش
انداخته ناخن سباعی	خرچنگ به چنگل ذراعی
طرفه طرفی دگر زرافشان	نثره به نثار گوهر افشان
افروخته صد چراغ در پیش	جبهه ز فروع جبهت خویش
چون آتش عود عود سوزان	قلب الاسد از اسد فروزان
بی صرفه نکرد دانه صرف	عذرا رخ سنبله در آن طرف
سه قرصه به کاسه یتیمان	انگیزخته غفر چون کریمان
بگشاده زبانه با زبانا	میزان چو زبان مرد دانا
تازی سگ خویش رانده بر شیر	عوا ز سماک هیچ شمشیر
عقرب به کمان خراج داده	اکلیل به قلب تاج داده
بلده دو سه دست کرده قایم	با صادر و وارد نعایم
کافسانه سر بزی شنیده	جدی سر خود چو بز بریده
سعد اخبیه را عنان گرفته	ذابح ز خطر دهان گرفته
در صبح چرا دو دست بنمود	بلع ارنه دعای بلعمی بود
خاموش لب از دهن پر آبی	دلو از کله های آفتابی

کاین هست مقدم آن مخر	بنوشته دو بیت زیرش از زر
با بطن الحوت در عماری	خاتون رشا ز ناقهداری
اجرام بروج گشته راکب	بر شه ره منزل کواکب
بطن الحمل از چهار پائی	بسته به سه پایه هوائی
برده ز هم افسران بلندی	عیوق به دست زورمندی
در دیگ فلک فشانده افزار	وان کوکب دیگپایه کردار
طایر شده واقع ایستاده	نسرین پرنده پر گشاده
بی شعر به آستین فشانی	شعری به سیاقتم یمانی
مقبوضه دو چشم زاغ کنده	میسوطه به یک چراغ زنده
انداخته بر قلاده شیر	سیاف مجره رنگ شمشیر
بر فرق جنوب جلوه می کرد	چون فرد روان ستاره فر
ثالث چه عجب به زیر رابع	بنشسته سریر بر توابع
گه رامح بوده گاه اعزل	توقیع سماکها مسلسل
نقادی چشم تیز بینان	می کرد سها ز هم نشینان
چون یوسف چاهی از بن چاه	تابان دم گرگ در سحرگاه
پرگار بنات نعش گردان	پیرامن آن فلک نوردان
کی دور بود ز نعش قاری	قاری بر نعش در سواری

* * *

مجنون ز سر نظاره سازی	می کرد به چرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول	گفت ای به تو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز	ای طالع دولت از تو پیروز

صاحب رصد سرود گویان	ای مشعله نشاط جویان
در جرعه تو رحیق هر جام	ای در کف تو کلید هر کام
خاتون سرای کامگاری	ای مهر نگین تاجداری
خلق تو عبیر عطر سایان	ای طیبی لطیف رایان
بگشای در امیدواری	لطفی کن از ان لطف که داری
بوئی برسان که وقت آنست	زان یار که او دوی جانست

* * *

با او ز در دگر درآمد	چون مشتری از افق برآمد
ای در همه وعده صادق الوعد	کای مشتری ای ستاره سعد
در سکه تو جهان گشائی	ای در نظر تو جانفرائی
بر فتح و ظفر ترا ولایت	ای منشی نامه عنایت
قایم به صلاح کار عالم	ای راست به تو قرار عالم
دل را همه زورمندی از تو	ای بخت مرا بلندی از تو
ور چارت هست چاره‌ای کن	در من به وفا نظاره‌ای کن

* * *

هستند ز اوج خود گریزان	چون دید که آن بخار خیزان
کارش نرسد به چاره سازی	دانست کزان خیال بازی
از جمله وجود بی‌نیاز است	نالید در آن که چاره ساز است
در جز تو کسی چرا پناهم	گفت ای در تو پناه‌گام
سر نامه نام جمله نامت	ای زهره و مشتری غلامت
واحسان تو بیش از آنکه خوانند	ای علم تو بیش از آنکه دانند
دارای وجود و داور وجود	ای بند گشای جمله مقصود

نیکو کن کار مستمندان	ای کار برآور بلندان
کس را نه به جز تو کس خداوند	ای ما همه بندگان در بند
ای هر که بجز تو بنده تو	ای هفت فلک فکنده تو
مملوک ترا به زیر دستی	ای شش جهت از بلند و پستی
بی دیده شده چو در تو دیده	ای گر بصری به تو رسیده
وای هر که نه با تو بر سرش خاک	ای هر که سگ تو گوهرش پاک
بنگر به من خراب گشته	ای خاک من از تو آب گشته
از رحمت خویش بی نصیبم	مگذار که عاجزی غریبم
کاید شب من به روشنائی	آن کن ز عنایت خدائی
به ختم ز بهانه رسته گردد	روزم به وفا خجسته گردد
در گفتن این سخن فرو خفت	چون یک به یک این سخن فرو گفت
کز خاک بر اوج شد درختش	در خواب چنان نمود بختش
رفتی بر او به طبع گستاخ	مرغی بپریدی از سر شاخ
بر تارک تاج او نشاندی	گوهر ز دهن فرو فشاندی
صبح از افق فلک برآمد	بیننده ز خواب چون درآمد
می کرد نشاط مهرجوئی	چون صبح ز روی تاز مروئی
زان مرغ چو مرغ پر گرفته	زان خواب مزاج بر گرفته
شادی به خیال یا به خوابست	در عشق که وصل تنگ یابست

رسیدن نامه لیلی به مجنون

روشن همه چشمی از چنان روز	روزی و چه روز عالم افروز
بادش نفس مسیح دیده	صبحش ز بهشت بردمیده
آن روز به دست راست برخاست	آن بخت که کار ازو شود راست
بخت آمده گرچه دیر گشته	دولت ز عتاب سیر گشته
دل کاشته و جگر دروده	مجنون مشقت آز موده
گردش دد و دام گشته انبوه	آن روز نشسته بود بر کوه
گردی برخاست توتیا رنگ	از پره دشت سوی آن سنگ
رخساره نموده شهسواری	وز برقع آن چنان غباری
پیش آمد و شد پیاده از دور	شخصی و چه شخص پاره نور
وز گوهر مردمی شریفست	مجنون چو شناخت کو حریفست
تا جمله شدند بر زمین پست	بر موکب آن سباع زد دست
بگشاد زبان به دلنوازی	آمد بر آن سوار تازی
من کی و تو کی بگو که خیرست	کی نجم یمانی این چه سیرست
اندیشه وحشیان دراز است	سیمای تو گرچه دلنواز است
چه مار که اژدها گزیدهام	ترسم ز رسن که مار دیدهام
در سینه چنان نشانند خاری	ز این پیشترم گزافکاری
روید ز دلم هنوز مسمار	کز ناوک آهنین آن خار
به گر نکنی سخن گزاری	گر تو هم از آن متاع داری
چون سایه فتاد زیر پایش	مرد سفری ز لطف رایش
بر پای ددان کشیده دامان	گفت ای شرف بلند نامان

آهو به دل تو مهر داده
صاحب خبرم ز هر طریقی
دارم سخنی نهفته با تو
گر رخصت گفتنتست گویم
عاشق چو شنید امیدواری
پیغام گزار داد پیغام
دی بر گذر فلان وطنگاه
ماهی و چه ماه کافتابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر
شیرین سخنی که چون سخن گفت
آهو چشمی که چشم آهوش
زلف سیاهش به شکل جیمی
یعنی که چو با حروف جامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب
ابروی به طاق او بهم جفت
جادو منشی به دل ربودن
القصه چه گویم آن چنان چست
اما قدری ز مهربانی
تیرش صفت کمان گرفته
نی گشته قضیب خیزانیش

بر خط تو شیر سر نهاده
یعنی به رفیقی از رفیقی
زانگونه که کس نگفته با تو
ورنی سوی راه خویش پویم
گفتا که بیار تا چه داری
کای طالع توسنت شده رام
دیدم صنمی نشسته چون ماه
بر ماه وی از قصب نقابی
باغی نه چو باغ خلد بی در
بر لفظ چو آبش آب میخفت
می داد به شیر خواب خرگوش
قدش چو الف دهن چو میمی
شد جام جهان نمای نامم
رسته به کنار چشمه آب
جفت آمده و به طاق می گفت
ریحان نفسی به عطر سودن
کز دیده برآمد از نفس رست
پذرفته نشان ناتوانی
جز عش ز گهر نشان گرفته
خیری شده رنگ ارغوانیش

خیریش نه زرد بلکه زر بود
در دوست به جان امید بسته
بر گل ز مژه گلاب می ریخت
از بس که نمود نوحه سازی
گفتم چه کسی و گریه از چیست
بگشاد شکر به زهر خنده
لیلی بودم ولیکن اکنون
زان شیفته سیه ستاره
او گرچه نشانه گاه درد است
در شیوه عشق هست چالاک
چون من به شکنجه در نکاهد
مسکین من بیکسم که یک دم
ترسم که ز بی خودی و خامی
زهری به دهن گرفته نوشم
از یک طرفم غم غریبان
من زین دو علاقه قوی دست
نه دل که به شوی بر سنتیزم
که عشق دلم دهد که برخیز
که گوید نام و ننگ بنشین
زن گرچه بود مبارز افکن

نی بود ولیک نیشکر بود
با شوی ز بیم جان نشسته
مهتاب بر آفتاب می بیخت
بخشود دلم بران نیازی
نالیدن زارت از پی کیست
کی بر جگرم نمک فکنده
مجنون ترم از هزار مجنون
من شیفته تر هزار باره
آخر به چو من زنت مرد است
کز هیچ کسی نیایدش باک
آنجا قدمش رود که خواهد
با کس نزنم دمی در این غم
بیگانه شوم ز نیکنامی
دوزخ به گیاه خشک پوشم
وز سوی دگر غم رقیبان
در کش مکش اوفتاده پیوست
نه زهره که از پدر گریزم
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
کز کبک قوی تراست شاهین
آخر چو زنت هم بود زن

زن گیر که خود به خون دلیر است
زین غم چو نمی‌توان بریدن
لیکن جگرم به زیر خونست
بی من ورق که می‌شمارد
صاحب سفر کدام راهست
هم صحبتی که می‌گزیند
گر هستی از آن مسافر آگاه
چون من ز وی این سخن شنیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم
کان شیفته ز خود رمیده
باد است ز عشق تو به دستش
عشق تو شکسته بودش از درد
بیند همه روز خار بر خار
که قصه محنت تو خواند
که مرثیت پدر کند ساز
وانکه ز قصاید حلال
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه
لرزید به جای و سر فرو برد
بعد از نفسی که سر برآورد
بگریست به های های و فریاد

زن باشد زن اگرچه شیر است
تن در دادم به غم کشیدن
کان یار که بی من است چونست
ایام چگونه می‌گذارد
سفره‌اش به کدام خانقاهست
یارش که وبا که می‌نشیند
ما را خبری بده در این راه
خاموش بدن روا ندیدم
بر دل زدمش چو مهر بر موم
هست از همه دوستان بریده
گور است و گوزن هم نشستش
مرگ پدرش شکسته‌تر کرد
زینگونه فتاده کار در کار
وز دیده هزار سیل راند
وز سنگ سیه برآرد آواز
کاموخته‌ام ز حسب حالت
زانسان که برآمد از دلش آه
دور از تو چنانکه گفتم او مرد
آهی دیگر از جگر برآورد
کرد از پدرت به نوحه در یاد

وز بی کسی تو در چنین درد	می‌گفت و بران دریغ می‌خورد
چون کرد بسی خروش و زاری	بنمود به عهدهم استواری
کای پاک دل حلال زاده	بردار که هستم اوفتاده
روزی که از این قرارگاهت	تدبیر بود به عزم راهت
بر خرگه من گذر کن از راه	وز دور به من نمود خرگاه
تا نامه‌ای از حساب کارم	ترتیب کنم به تو سپارم
یاریت رساد تا نهانی	این نامه به یار من رسانی
این گفت و از ان حظیره برخاست	من نیز شدم به راه خود راست
دیروز بدان نشان که فرمود	رفتم به در وثاق او زود
دیدمش کبود کرده جامه	پوشیده به من سپرد نامه
بر نامه نهاده مهر انده	یعنی کرم‌الکتاب ختمه
وان نامه چنان که بود بگشاد	بوسید و سیک به دست او داد
مجنون چو سخای نامه را دید	جز نامه هر آنچه بود بدرید
بر پای نهاد سر چو پرگار	برگشت به گرد خویش صدبار
افتاد چنانکه اوفتد مست	او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو به هوش خویشتن باز	داد از دل خود شکیب را ساز

* * *

چون باز گشاد نامه را بند	بود اول نامه کرده پیوند
این نامه به نام پادشاهی	جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان	دانای زبان بی‌زبانان
قسام سبیدی و سیاهی	روزی ده جمله مرغ و ماهی

پیرایه ده زمین به مردم	روشن کن آسمان به انجم
حی ابدی به لایزالی	فرد ازلی به ذوالجلالی
زین بیش خزینه چون توان داد	جان داد و به جانور جهان داد
وافروخت به هر دو این جهان را	آراست به نور عقل جانرا
وانگاه حدیث عشق رانده	زین گونه بسی گهر فشانده
از غم زده‌ای به دردمندی	کاین نامه که هست چون پرندی
نزدیک تو ای قفس شکسته	یعنی زمن حصار بسته
وای مهدی هفت مهد چونی	ای یار قدیم عهد چونی
عشق از تو گرفته روشنائی	ای خازن گنج آشنائی
ساکن شده چون عقیق در سنگ	ای خون تو داده کوه را رنگ
پروانه شمع صبحگاهی	ای چشمه خضر در سیاهی
گوری دو سه کرده مونس گور	ای از تو فتاده در جهان شور
هم قافله قیامت من	ای زخمگه ملامت من
وآتش زده بر به خرمن خویش	ای رحم نکرده بر تن خویش
در معرض گفتگو فتاده	ای دل به وفای من نهاده
تو سر ز وفای من نبرده	من دل به وفای تو سپرده
من با تو تو با که عشق بازی	چونی و چگونه‌ای چه سازی
جفت توام ارچه طاقم از تو	چون بخت تو در فراقم از تو
سر با سر من شبی نخفته است	وان جفته نهاده گرچه جفت است
الماس کسش نیازمود است	من سوده ولی درم نسود است

گنج گهرم که در به مهر است
شوی ارچه شکوه شوی دارد
در سیر نشان سوسنی هست
چون زردخوار کنج گردد
ترشی کند از ترنج خوئی
میخواست می کزین جهانم
چون با تو به هم نمی توان زیست
آن دل که رضای تو نجوید
موی ز تو پیش من جهان نیست
خضرا دمنی ز خضر دامن
من ماه و تو آفتابی از نور
عذر قدمم به باز ماندن
مرگ پدر تو چون شنیدم
کردم به تپانچه روی را خرد
در دیده چو گل کشیده ام میل
با تو ز موافقی و یاری
جز آمدنی که نامد از دست
گر زینکه تن از تو هست مهجور
از رنج دل تو هستم آگاه
روزی دو در این رحیل خانه
چون غنچه باغ سر به مهر است
بی روی توام چو روی دارد
ریحان نشود ولیک در دست
هم کالبد ترنج گردد
اما نکند ترنج بوئی
باشد چو توئی هم آشیانم
زینسان که منم گناه من چیست
به گر به قضای بد بموید
خاری زره تو گلستان نیست
در ساز چو آب خضر با من
چشمی به تو می گشایم از دور
دانی که خطاست بر تو خواندن
بر مرده تن کفن دریدم
پنداشتم آن پدر مرا مرد
جامه زده چون بنفشه در نیل
کردم همه شرط سوکواری
هر شرط که باید آن همه هست
جانم ز تو نیست یک زمان دور
هم چاره شکیب شد در این راه
می باید ساخت با زمانه

عاقل به اگر نظر ببندد	زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد	زان غم که مخالفی شود شاد
دهقان منگر که دانه ریزد	آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار	فردا رطب تر آورد بار
و آن غنچه که در خسک نهفته است	پیغام ده گل شکفته است
دلتنگ مباش اگر کست نیست	من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
فریاد ز بی کسی نه رایست	کاخر کس بی کسان خدایست
از بی‌پدیری مسوز چون برق	چون ابر مشو به گریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد	کان گو بشکن گهر بماناد

* * *

مجنون چو بخواند نامه دوست	افتاد برون چو غنچه از پوست
جز یاریش از دهن نیامد	یک لحظه به خویشتن نیامد
چون شد به قرار خود تنومند	بشمرد به گریه ساعتی چند
وان قاصد را بداشت بر جای	گه دستش بوسه داد و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه	چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی	چابک شده چون وکیل خرجی
واسباب دبیری که باید	بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت	نقشی به هزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود	در مرسله سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سر بست	بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد ستد و دوید چون باد	زان گونه که برد نامه را داد

لیلی چون به نامه در نظر کرد اشکش بدوید و نامه تر کرد

نامه مجنون در پاسخ لیلی

نام ملکی که نیستش یار	بود اول آن خجسته پرگار
کو داد گهر به سنگ خارا	دانای نهان و آشکارا
دارنده نعل و دخترانش	دارای سپهر و اخترانش
روز آور شب به روشنائی	بینا کن دل به آشنائی
فریادرس نیازمندان	سیراب کن بهار خندان
گفته سخن خرابی خویش	وانگه ز جگر کبابی خویش
نزدیک تو ای قرار کارم	کاین نامه زمن که بی قرارم
وانگه به کجا به خون فروشی	نی نی غلطم ز خون بجوشی
نزدیک تو ای خزینه در چنگ	یعنی ز من کلید در سنگ
تو آب کیی که روشن آبی	من خاک توام بدین خرابی
تو در کمر که می زنی دست	من در قدم تو می شوم پست
تو درد دل که می ستانی	من درد ستان تو نهانی
تو حلقه کی نهاده در گوش	من غاشیه تو بسته بر دوش
محراب من آستان کویت	ای کعبه من جمال رویت
درد من و می در آبگینه	ای مرهم صد هزار سینه
تاراج تو لیک در بر من	ای تاج ولی نه بر سر من
زان گنج به دست دوستان مار	ای گنج ولی به دست اغیار
فردوس فلک به ناپدید	ای باغ ارم به بی کلیدی
سودای مرا مفرح از تو	ای بند مرا مفتوح از تو
مشکن که هلاک تیشه تست	این چوب که عود بیشه تست

افروخته کن که گردناکم	بنواز مرا مزن که خاکم
ور زخم زنی غبارت آرم	گر بنوازی بهارت آرم
کز لطف گل آید از جفا گرد	لطفست به جای خاک در خورد
همسر مکنم به سر گرانی	در پای توام به سر فشانی
گردد همه شرمناک بی شرم	چون برخیزد طریق آرم
خصم کنی ار کنی ز خود دور	هستم به غلامی تو مشهور
تو پایه خواجگی نگه‌دار	من در ره بندگی کشم بار
چون بفکنیم شوم به شمشیر	با تو سپرم میفکنم زیر
با لشکر خویشان مکن جنگ	بر آلت خویشان مزن سنگ
اندام درست را کنی ریش	چون بر تن خویشان زنی نیش
آزادان را به بنده سازی	آن کن که به رفق و دلنوازی
سرمه نبرد ز دیده تو	آن به که درم خریده تو
بر بنده خود ولایتش نیست	هر خواجه که این کفایتش نیست
نخریده ورا بسی غلامست	وان کس که بدین هنر تمامست
می‌دار به بندگیم و مفروش	هستم چو غلام حلقه در گوش
جفتی به مراد خود گزیده	ای در کنف دگر خریده
بر تخته یخ نوشته نامم	نگشاده فقاعی از سلامم
صد نعل در آتشم نهادی	یک نعل بر ابریشم ندادی
هم زخم زدی هم آه کردی	روزم چو شب سیاه کردی
گر جان ببری کی آریم یاد	در دل سندن ندادیم داد

زخمی به زبان همی فروشی
نه هر که زبان دراز دارد
سوسن از سر زبان درازی
یاری که بود مرا خریدار
آنچه از تو مرا در این مقامست
این است که عهد من شکستی؟
با من به زبان فریب سازی
گر عاشقی آه صادقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست
تو فارغ از آنکه بی دلی هست
من دیده به روی تو گشاده
بر قرعه چار حد کویت
آسوده کسی که در تو بیند
خرم نه مرا توانگری را
باغ ارچه ز بلبلان پرآبست
آب از دل باغبان خورد نار
دیربست که تا جهان چنین است
کی می بینم که لعل گلرنگ؟
و آنماه کز اوست دیده را نور
زنبور پریده شهد مانده

من سوختم و تو بر نجوشی
زخم از تن خویش باز دارد
شد در سر تیغ و تیغ بازی
هم بر رخ او بود پدیدار
بنمای مرا که تا کدامست
در عهده دیگری نشستی
با او به مراد عشق بازی
با من نفس موافقت کو
این سلطنتست عاشقی نیست
و اندوه ترا معاملی هست
سر بر سر کوی تو نهاده
فالی زخم از برای رویت
نه آنکه بروز من نشیند
کو دارد چون تو گوهری را
انجیر نواله غرابست
باشد که خورد چو نقل بیمار
محتاج تو گنج در زمین است
بیرون جهد از شکنجه سنگ
گردد ز دهان اژدها دور
خازن شده ماه و مهد مانده

بگشاده خزینه وز حصارش
ز آینه غبار زنگ برده
دز بانوی من ز دز گشاده
گر من شدم از چراغ تو دور
گر کشت مرام غم ملامت
ای نیک و بد مزاجم از تو
هرچند حصار آهنین است
وز حلقه زلف پر شکنج
دانی که ز دوستاری خویش
بر من ز تو صد هوس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست
چون مورچه بی قرار از آنم
این آن مثل است کان جوانمرد
اندوه گل نچیده می داشت
بگذشت ز عشقت ای سمنبر
شوریده ترم از آنچه دیدی
با تو خودی من از میان رفت
عشقی که دل اینچنین نورزد
چون عشق تو روی می نماید
عشق تو رقیب راز من باد

افتاده به در خزینه دارش
گنجینه به جای و مار مرده
دزبان وی از دز اوفتاده
پروانه تو مباد بی نور
باد ابن سلام را سلامت
دردم ز تو و علاجم از تو
للی ترت صدف نشین است
در دامن اژدهاست گنجت
باشد دل دوستان بداندیش
گر بر تو یکی مگس نشیند
کورا مگسی چو کرکسی نیست
تا آن مگس از شکر برانم
بی مایه حساب سود می کرد
پاس در ناخریده می داشت
کار از لب خشک و دیده تر
مجنون تر از آنکه می شنیدی
و این راه به بی خودی توان رفت
در مذهب عشق جو نیرزد
گر روی تو غایت است شاید
زخم تو جگر نواز من باد

با زخم من ارچه مرهمی نیست
چون تو به سلامتی غمی
نیست

آمدن سلیم عامری خال مجنون به دیدن او

در رشته چنین کشید گوهر	صراف سخن به لفظ چون زر
پیری سره بود خال مجنون	گز نقد کنان حال مجنون
هم خاسته و هم افتاده	صاحب هنری حلال زاده
در چاره‌گری چو سامری بود	در نام سلیم عامری بود
بودی همه ساله در غم او	آن بر همه ریش مرهم او
بردی همه آلتی تمامش	هر ماه ز جامه و طعامش
شد در طلب چنان غریبی	یک روز نشست بر نجیبی
دیوانه چو دیو باد می‌گشت	می‌تاخت نجیب دشت بر دشت
آزاد ز بند هر گروهی	تا یافت ورا به کنج کوهی
وحشی دو سه گرد او نشسته	بر وحشت خلق راه بسته
از بیم دادن سلامی از دور	دادش چو مسافران رنجور
پرسید نشان و جست نامش	مجنون ز شنیدن سلامش
سرکوب زمانه مقامر	گفتا که منم سلیم عامر
روی تو به خال نیست در خورد	خال تو ولی ز روی تو فرد
یعنی حبشی مثال گشتی	تو خود همه چهره خال گشتی
هم زانوی خویشتن نشانده	مجنون چو شناخت پیش خوانده
و آسود به صحبتش زمانی	جستن خبری ز هر نشانی
بی گور و کفن میان آن گور	چون یافت سلیمش آنچنان عور
آورد و نمود عذر بسیار	آن جامه تن که داشت دربار
با من به حلال زادگی کوش	کاین جامه حلالیست در پوش

گفتا تن من ز جامه دور است
پندار در او نظاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید
آورد سبک طعام در پیش
چندانکه در او نمود ناله
بود او ز نواله خوردن آزاد
پرسید سلیم کی جگر سوز
از طعمه تواند آدمی زیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت
از بی خورشی تنم فسرده است
خو باز بریدم از خورشها
در نای گلوم نان ننگجد
زینسان که منم بدین نزاری
اما نگذارم از خورش دست
خوردی که خورد گوزن یا شیر
چون دید سلیم کان هنر مند
بر رغبت آن درشت خواری
کز خوردن دانه‌های ایام
آنرا که هوای دانه بیشست
هر کوچو تو قانع گیاهست

کاین آتش تیزو آن بخور است
پوشیدم و باز پاره کردم
آن جامه چنانکه بود پوشید
حلوا و کلیچه از عدد بیش
زان سفره نخورد یک نواله
زو میسند و به وحش می‌داد
آخر تو چه می‌خوری شب و روز
گر آدمی طعام تو چیست
توقیع سلامتم سلامت
نیروی خورندگیش مرده است
فارغ شده‌ام ز پرورشها
گر زانکه فرو برم برنجد
مستغنیم از طعام خواری
گر من نخورم خورنده‌ای هست
ایشان خایند و من شوم سیر
از نان به گیاه گشته خرسند
کردش به جواب نرم یاری
بس مرغ که اوفتاد در دام
رنج و خطر زمانه بیشست
در عالم خویش پادشاهست

می‌رفت برسم شهریاران	روزی ملکی ز نامداران
کان زاهد از آن جهان خیر داشت	بر خانه زاهدی گذر داشت
ماوا گه خود خراب چون کرد	آمد عجیبش که آنچنان مرد
کاین شخص چه می‌کند در اینراه	پرسید ز خاصگان خود شاه
اندازه‌اش تا کجا و او کیست	خوردش چه و خوابگاه او چیست
از خواب جدا و از خورش دور	گفتند که زاهدیست مشهور
در ساخته با چنین صبوری	از خلق جهان گرفته دوری
با حاجب خاص سوی او راند	شه چون ورق صلاح او خواند
تا آوردش به خدمت شاه	حاجب سوی زاهد آمد از راه
گشته به چنین خراب خرسند	گفت ای از جهان بریده پیوند
قوتی نه چه می‌خوری در این غار	یاری نه چه می‌کنی در این کار
از مطرح آهوان دروده	زاهد قدری گیاه سوده
ره توشه و ره نوردم اینست	برداشت بدو که خوردم اینست
گفتش که در این بلا چرائی	حاجب ز غرور پادشائی
از خوردن این گیا رهی باز	گر خدمت شاه ما کنی ساز
این نیست گیا گل انگینست	زاهد گفتا چه جای اینست
از خدمت شاه سر بتابی	گر تو سر این گیا بیابی
شد گرم و ز بارگی فروجست	شه چو نه سخنی شنید از این دست
می‌کرد دعا و بوسه می‌داد	در پای رضای زاهد افتاد
خرسندی را ولایت اینست	خرسند همیشه ناز نیست

مجنون ز نشاط این فسانه	برجست و نشست شادمانه
دل داد به دوستان زمانی	پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش	پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست	کارش چه رسید و حال چونست
با اینکه ازو سیاه رویم	هم هندوک سیاه اویم
رنجور تن است یا تنومند	هستم به جمالش آرزومند
چون دید سلیم کام جگر ریش	دارد سر مهر مادر خویش
بی کان نگذاشت گوهرش را	آورد ز خانه مادرش را

دیدن مادر مجنون را

مادر چو ز دور در پسر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته
اندام تنش شکسته شد خرد
گه شست به آب دیده رویش
سر تا قدمش به مهر مالید
می برد به هر کنارهای دست
گه شست سر پر از غبارش
چون کرد ز روی مهربانی
گفت ای پسر این چه ترک تازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی
بگذشت پدر شکایت آلود
برخیز و بیا به خانه خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند
چون شب به نشانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای
چندین چه نهی به گرد هر غار
ماری زده گیر بی امانت
جانست نه سنگریزه بنشین
جان و دل خود به غم مرنجان

الماس شکسته در جگر دید
و آن آینه زنگ خورد گشته
ز اندیشه او به دست و پا مرد
گه کرد به شانه جعد مویش
بر هر ورمی به درد نالید
گه آبله سود و گه ورم بست
گه کند ز پای خسته خارش
با او ز تلفت آنچه دانی
بازیست چه جای عشق بازیست
وانگه تو کنی هنوز مستی
من نیز گذشته گیر هم زود
بر هم مزن آشیانه خویش
تا شب همه ز آشیانه دورند
هر مرغ به خانه خود آید
ناسوده نخفته چند باشی
بر بستر خود دراز کن پای
پا بر سر مور یا دم مار
موری شده گیر میهمانت
با جان مکن این ستیزه بنشین
نه سنگ دلی نه آهنین جان

مجنون ز نفیرهای مادر
گفت ای قدم تو افسر من
گر زانکه مرا به عقل ره نیست
کار من اگر چنین بد افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود
عشقی به چنین بلا و زاری
تو در پی آنکه مرغ جانم
در دام کشتی مرا دگر بار
دعوت مکنم به خانه بردن
در خانه من ز ساز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیر است
بگذار مرا تو در چنین درد
این گفت و چو سایه در سر افتاد
زانجا که نداشت پاس رایش
کردش به وداع و شد در آن دشت
همچون پدرش جهان بسر برد
این عهدشکن که روزگارست
کارد دو سه تخم را باغاز
افروزد هر شبی چراغی
چون صبح دمد بر او دمد باد

افروخت چه شعله‌های آذر
رنج صدف تو گوهر من
دانی که مرا در این گنه نیست
اینکار مرا نه از خود افتاد
کاین کار فتاده بودنی بود
دانی که نباشد اختیاری
از قالب این قفس رهانم
تا در دو قفس شوم گرفتار
ترسم ز وبال خانه مردن
باز آمده گیر و باز رفته
این نرد نه نرد خانه گیر است
من درد زدم تو باز پس گرد
در بوسه پای مادر افتاد
بوسید به عذر خاک پایش
مادر بگرسست و باز پس گشت
او نیز در آرزوی او مرد
چون برزگران تخم کارست
چون کشته رسید بدرود باز
بر جان نهدش ز دود داغی
تا میرد ازو چنانکه زو زاد

با ما به همان چراغ بازیست	گردون که طلسم داغ سازیست
هرجا که روی گره بود جای	تا در گره فلک بود پای
گزار فرس سوی پیاده	آنگه شود این گره گشاده
چون رشته تب مشو گره ناک	چون رشته جان شو از گره پاک
تو نافه شو از گرمگشائی	گر عود کند گرمگشائی

آگاهی مجنون از وفات مادر

میدان بستد ز هم نبردان	چون شاهسوار چرخ گردان
قرايه می‌نهاد بر طاق	خورشید ز بیم اهل آفاق
قرايه شکست و می برون ریخت	صبح از سر شورشی که انگیخت
می زد دهل جریده‌رانی	مجنون به همان قصیده خوانی
می‌خواند قصیده بر قصیده	می‌راند جریده بر جریده
کامد اجل از جهان ربودش	از مادر خود خبر نبودش
آمد بر آن غریب غمخوار	یکبار دگر سلیم دلدار
ماتم زدگانه برخروشید	دادش خورش و لباس پوشید
دور از تو به هم نهاد دیده	کان پیرزن بلا رسیده
در آرزوی تو چون پدر مرد	رخت از بنگاه این سرا برد
زد دست دریغ بر سر خویش	مجنون ز رحیل مادر خویش
افتاد چنانکه شیشه در سنگ	نالید چنانکه در سحر چنگ
شد بر سر خاکشان به فریاد	می‌کرد ز مادر و پدر یاد
در مشهد هر دو روی مالید	بر تربت هر دو زار نالید
دارو پس مرگ کی کند سود	گه روی در این و گه در آن سود
یک یک ز قبيله می‌دویدند	خویشان چو خروش او شنیدند
افتاده به خاک بر به خواری	دیدند ورا بدان نزاری
در پای فتاده در فتادند	خونابه ز دیده‌گاه گشادند
می‌کرد بر او گلاب ریزی	هر دیده ز روی سست خیزی
دادند بر او درود بسیار	چون هوش رمیده گشت هشیار

تا با وطنش کنند هم عهد	کردند به باز بردنش جهد
رخت خود از ان گروه برداشت	آهی زد و راه کوه برداشت
دل پر جگر و جگر پر از خون	میگشت به گرد کوه و هامون
نه یار کس و نه یار او کس	مشتی ددکان فتاده از پس
زیرا که ندید در شرش خیر	سجاده برون فکند از آن دیر
می کرد چو ابر دست کوتاه	زین عمر چو برق پای در راه
یک دم شمر ار هزار سالست	عمری که بناش بر زوالست
با عشوه او که برگ دارد	چون عمر نشان مرگ دارد
واگه نه که جان سپردنی هست	ای غافل از آنکه مردنی هست
مرگ تو ز برگ دور باشد	تا کی به خودت غرور باشد
سنجیده نه ای که تا کجائی	خود را مگر از ضعیف رائی
او را بر خویش طول و عرضی است	هر ذره که در مسام ارضی است
همچون الف است هیچ در بر	لیکن بر کوه قاف پیکر
در مزرعه ای بدین فراخی	بنگر تو چه برگ یا چه شاخی
بر سر فلکی بدین بلندی	سرتاسر خود ببین که چندی
خود را ز محیط هیچ یابی	بر عمر خود ار بسیج یابی
یا در جهت تو عرض و طولیست	پنداشته ای ترا قبولیست
در قالب این قواره پست	این پهن و درازیت بهم هست
در خود نه گمان بری که هستی	چون بر گذری ز حد پستی
ننگی چو ترا به خاک می پوش	بر خاک نشین و باد مفروش

آن ذوق نشد هنوزت از یاد	کز حاجت خلق باشی آزاد
تا هست به چون خودی نیازت	با سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی به سر بلندی	کایمن شوی از نیازمندی
هان تا سگ نان کس نباشی	یا گریه خوان کس نباشی
چون مشعله دسترنج خود خور	چون شمع همیشه گنج خود خور
تا با تو به سنت نظامی	سلطان جهان کند غلامی

خواندن لیلی مجنون را

دز بانوی قلعه عماری	لیلی نه که لعبت حصاری
یعنی به هزار غم گرفتار	گشت از دم یار چون دم مار
در بسته‌تر از حساب کارش	دل‌تنگ چه دستگاه یارش
زندانی بند گشته بی‌بند	در حلقه رشته گره‌مند
پیرامن در شکستی الماس	شویش همه روزه داشتی پاس
در رخنه دیر بت‌پرستان	تا نگریزد شبی چو مستان
کردی همه روزه جانفشانی	با او ز خوشی و مهربانی
دیدی سوی او به سرد مهری	لیلی ز سر گرفته چهری
شب زنگی و حجره بی عسس بود	روزی که نواله بی‌مگس بود
مشغول به یار و فارغ از شوی	لیلی به در آمد از در کوی
دور از ره دشمنان به فرسنگ	در ره‌گذری نشست دل‌تنگ
باشد ز حدیث یارش آگاه	می‌جست کسی که آید از راه
کز چاره‌گری نکرد تقصیر	ناگاه پدید شد همان پیر
هنجار نمای و رامجویان	در راه روش چو خضر پویان
کز کار فلک خبر چه داری	پرسیدش لعبت حصاری
بر یاد که می‌کند زبان تیز	آن وحش نشین وحشت‌آمیز
آن یوسف بی تو مانده در چاه	پیر از سر مهر گفت کای ماه
وان ماه جدا فتاده از اوج	آن قلزم نا نشسته از موج
می‌گردد در میان وادی	آواز گشاده چون منادی
لیلی جویان به هر مقامی	لیلی گویان به هر دو گامی

از نیک و بد خودش خبر نیست
لیلی چو شد آگه از چنین حال
از طاقچه دو نرگس جفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز
از درد نیم به یک زمان فرد
او بر سر کوه می‌کشد راه
از گوش گشاد گوهری چند
کاین را بستان و باز پس گرد
نزدیک من آرش از ره دور
حالی که بیاوری ز راهش
نزدیک من آی تا من آیم
بینم که چه آب و رنگ دارد
باشد که ز گفته‌های خویشم
گردد گره من اوفتاده
پیر آن در سفته بر کمر بست
دستی سلب خلل ندیده
شد کوه به کوه تیز چون باد
روزی دو سه جستش اندران بوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک
پیرامون او درنده‌ای چند

جز بر ره لیلیش گذر نیست
شد سرو بنش ز ناله چون نال
بر سفت سمن عقیق می‌سفت
کز من شده روز او بدین روز
فرقست میان ما در این درد
من در بن چاه می‌زنم آه
بوسید و به پیش پیر افکند
با او نفسی دو هم نفس گرد
چندانکه نظر کنم در آن نور
بنشان به فلان نشانه گاهش
پنهان به رخس نظر گشایم
در وزن وفا چه سنگ دارد
خواند دو سه بیت تازه پیشم
از خواندن بیت او گشاده
زان در نسفته رخت بر بست
برد از پی آن سلب دریده
گاهی به خراب و گه به آباد
واحوال ویش نگشت معلوم
در دامن کوه یافت غمناک
خازن شده چون خزینه را بند

مجنون چو ز دور دید در پیر
زد بر ددگان به تندی آواز
چون وحش جدا شد از کنارش
اول سر خویش بر زمین زد
گفت ای به تو ملک عشق بر پای
لیلی که جمیله جهانست
دیربست که روی تو ندیدست
کوشد که یکی دمت ببیند
تو نیز شوی به روی او شاد
خوانی غزلی دو رامش‌انگیز
نخلستانبست خوب و خوش رنگ
بر اوج سپهر سرکشیده
میعادگه بهارت آنجاست
آنکه سلیبی که داشت در بند
مجنون کمر موافقت بست
پی بر پی او نهاد و بشتافت
تشنه ز فرات چون گریزد
با او ددگان به عهد همراه
اقبال مطیع و بخت منقاد
بنشست به زیر نخل منظور

چون طفل نمود میل بر شیر
تا سر نکشند سوی او باز
پیر آمد و شد سپاس دارش
وانگه در عذر و آفرین زد
تا باشد عشق باش برجای
در دوستی تو تا به جانست
نز لفظ تو نکته‌ای شنیدست
با تو دو بدو بهم نشیند
از بند فراق گردی آزاد
بازار گذشته را کنی تیز
در هم شده همچو بیشه تنگ
زیرش همه سبزه بر دمیده
آنجاست کلید کارت آنجاست
پوشید در او به عهد و سوگند
از کشمکش مخالفت رست
در تشنگی آب زندگی یافت
با غالیه باد چون ستیزد
چون لشکر نیک عهد با شاه
آمد به قرار گاه میعاد
آماجگهی ددان از او دور

پیر آمد وز آنچه کرد بنیاد
خرگاه نشین بت پریری
زانسوتر یار خود به ده گام
فرمود به پیر کای جوانمرد
زینگونه که شمع می‌فروزم
زین بیش قدم زمان هلاکست
زان حرف که عیب‌ناک باشد
تا چون که به داوری نشینم
او نیز که عاشق تمامست
در خواه کزان زبان چون قند
او خواند بیت و من کنم گوش
پیر از سر آن بهار نویر
دیدش به زمین بر اوفتاده
بادی ز دریغ بر دلش راند
چون هوش به مغز او درآمد
کرد آنگهی از نشید آواز

با آن بت خرگهی خبر داد
همچون پریان پرید از آن کوی
آرام گرفت و رفت از آرام
زین بیش مرا نماند ناورد
گر پیشترک روم بسوزم
در مذهب عشق عیب ناکست
آن به که جریده پاک باشد
از کرده خجالتی نبینم
زین بیش غرض بر او حرامست
تشریف دهد به بی‌تکی چند
او آرد باده من کنم نوش
آمد بر آن بهار دیگر
آرام رمیده هوش داده
آبی ز سرشک بر وی افشانند
با پیر نشست و خوش برآمد
این بی‌تک چند را سرآغاز

غزل خواندن مجنون نزد لیلی

تو زان که‌ای و ما ترائیم	آیا تو کجا و ما کجائیم
بسم‌الله اگر حریف مائی	مائیم و نوای بی‌نوائی
خز پاره کن و پلاس پوشیم	افلاس خران جان فروشیم
غم شاد به ما و ما به غم شاد	از بندگی زمانه آزاد
شب کور و ندیم آفتابیم	تشنه جگر و غریق آبیم
در ده نه و لاف دهخدائی	گمراه و سخن زره نمائی
چون ماه به نیمه تمامیم	ده راند و دهخدای نامیم
بی‌پا و رکیب رخس تازیم	بی‌مهره و دیده حقه بازیم
غم‌دار توئیم و غم نداریم	جز در غم تو قدم نداریم
در کوچگه رحیل تیزیم	در عالم اگرچه سست خیزیم
هستم ز غم تو اندرین کار	گوئی که بمیر در غم زار
بر طبل رحیل خود دوالی	آخر به زخم به وقت حالی
با خود نمد و پلاس دارد	گرگ از دمه گر هراس دارد
بی‌تو شب ما و آنگهی خوش	شب خوش مکنم که نیست دلکش
ناکشته درودن اینچه رازست	نآمدہ رفتن این چه سازست
یعنی که دو جان بهم نسازد	با جان منت قدم نسازد
نایی تو از این بهانه بیرون	تا جان نرود ز خانه بیرون
معزول کنش ز کار نامه	جانی به هزار بار نامه
پائی به از این بکار درنه	جانی به از این بیار در ده
آید به لب و مرا نشاید	هر جان که نه از لب تو آید

وان جان که لب تو اش خزانه است
بسیار کسان ترا غلامند
تا هست ز هستی تو یادم
وانگه که ز دل نیارمت یاد
زین پس تو و من و من تو زین پس
وان دل دل تو چنین صوابست
صبحی تو و با تو زیست نتوان
در خود کثمت که رشته یکتاست
چون سکه ما یگانه گردد
بادام که سکه نغز دارد
من با توام آنچه مانده بر جای
آنچه آن من است با تو نور است
تن کیست که اندرین مقامش
سر نزل غم ترا نشاید
جانیست جریده در میان چست
تو سگدل و پاسبانست سگ روی
سگبانی تو همی گزینم
یعنی ددگان مرا به دنبال
تو با زر و با درم همه سال
تا خال درم وش تو دیدم

گنجینه عمر جاودانه است
اما نه چو من مطیع نامند
آسوده و تن درست و شادم
باشم به دلی که دشمننت باد
یک دل به میان ما دو تن بس
یعنی دل من دلی خرابست
الا به یکی دل و دو صد جان
تا این دو عدد شود یکی راست
نقش دوئی از میانه گردد
یک تن بود و دو مغز دارد
کفشی است برون فتاده از پای
دورم من از آنچه از تو دور است
بر سکه تو زنند نامش
زیر علم ترا نشاید
وان نیز نه با منست با تست
من خاک ره سگان آن کوی
در جنب سگان از آن نشینم
هستند سگان تیز چنگال
خالت درم و زر است خلخال
خلخال ترا درم خریدم

ابر از پی نوبهار بگریست
چرخ از رخ مه جمال گیرد
هندوی سیاه پاسبانت
بلبل ز هوای گل به گرد است
خلق از پی لعل می کند کان
یارب چه خوش اتفاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن
من با تو نشسته گوش در گوش
در بر کشمت چو رود در چنگ
گردم ز خمار نرگست مست
بر هم شکنم شکنج گیسوت
با نار برت نشست گیرم
گه نار ترا چو سیب سایم
گه زلف برافکنم به دوش
گاه از قصبیت صحیفه شویم
گه گرد گلت بنفشه کارم
گه در بر خود کنم نشستنت
یار اکنون شو که عمر یار است
چشمه منما چو آفتابم
از تشنگی جمالت ای جان

مجنون ز پی تو زار بگریست
مجنون به رخ تو فال گیرد
مجنون بپر تو همچنانست
مجنون ز فراق تو به درد است
مجنون ز پی تو می کند جان
گر با منت اشتیاق باشد
تنها من و تو میان گلشن
با من تو کشیده نوش در نوش
پنهان کنمت چو لعل در سنگ
مستانه کشم به سنبلیت دست
تاگوش کشم کمان ابروت
سیب ز نخت به دست گیرم
گه سیب ترا چو نار خایم
گه حلقه برون کنم ز گوشت
گه با رطبت بدیهه گویم
گاهی ز بنفشه گل بر آرم
که نامه غم دهم به دستت
کار است به وقت و وقت کار است
مفریب ز دور چون سراپم
جوجو شده ام چو خالت ای جان

یک جو ندهی دلم در این کار	خوناب دلم دهی به خروار
غم خوردن بی تو می توانم	می خوردن با تو نیز دائم
در بزم تو می خجسته فالست	یعنی به بهشت می حلالست
این گفت و گرفت راه صحرا	خون در دل و در دماغ صفرا
وان سرو رونده زان چمنگاه	شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

کز جمله منعمان بغداد	دانای سخن چنین کند یاد
یک موی نگشته از یکی موی	عاشق پسری بد آشنا روی
هم سیلی عاشقی چشیده	هم سیل بلا بدو رسیده
اندوه نشین و رنج فرسای	دردی کش عشق و درد پیمای
و اقبال بدو سلام کرده	گیتیش سلام نام کرده
در خواندن شعرها هوسناک	در عالم عشق گشته چالاک
شد قصه قیس در جهان فاش	چون از سر قصه‌های در پاش
خواندند نسیب دردناکش	در هر طرفی ز طبع پاکش
آن ناقه که داشت سوی او راند	هر غم زده‌ای که شعر او خواند
آوازه عشق او در افتاد	چون شهر به شهر تا به بغداد
کردند سماع با حریفان	از سحر حلال او ظریفان
آید به سلام آن هوسناک	افتاد سلام را کزان خاک
بگشاد زمام ناقه را سست	بر بست بنه به ناقه‌ای چست
در بادیه راند چند فرسنگ	در جستن آن غریب دلتنگ
افتاده برهنه فرق تا پای	پرسید نشان و یافتش جای
حلقه شده بر مثال طوقی	پیرامنش از وحوش جوقی
زان حلقه حساب طوق داری	او کرده ز راه شوق و زاری
نزدیک وی آن جوان منظور	چون دید که آید از ره دور
تا تیغ کنند در حمایل	زد بانک بر آن سباع هایل
دادش ز میان جان سلامی	چون یافت سلام ازو قیامی

بنمود تقریبی تمامش	مجنون ز خوش آمد سلامش
پرسیدش کز کجا خرامی	کردش به جواب خود گرامی
وا وارگی مرا بهانه	گفت ای غرض مرا نشانه
تا از رخ فرخت شوم شاد	آیم بر تو ز شهر بغداد
کایبات غریب تو شنیدم	غریب ز برای تو گزیدم
روی تو بدین جهان فروزی	چون کرد مرا خدای روزی
گردن نکشم ز حکم و رایت	زین پس من و خاک بوس پایت
در خدمت تو نفس شمارم	دم بی نفس تو بر نیارم
گیرم منش از میان جان یاد	هر شعر که افکنی تو بنیاد
کاموده شود بدو ضمیرم	چندان سخن تو یاد گیرم
با خاطر خویشم آشنا کن	گستاخ ترم به خود رها کن
پندار یکی از این سیاعم	میده ز نشید خود سماعم
دانم که نداردت زیانی	بنده شدن چو من جوانی
عاشق شده خواری آز مودم	من نیز به سنگ عشق سوادم

* * *

زد خنده و داد پاسخ او	مجنون چو هلال در رخ او
ره پر خطر است باز پس گرد	کای خواجه خوب ناز پرورد
کز صد غم من یکی نخوردی	نه مرد منی اگرچه مردی
نه پای تو پای خود ندارم	من جز سر دام و دد ندارم
با خوی تو ساختن محالست	ما را که ز خوی خود ملالست
دیو از من و صحبتم گریزد	از صحبت من ترا چه خیزد

من وحشیم و تو انس جوئی
چون آهن اگر حمل گردی
گر آب شوی به جان نوازی
با من تو نگنجی اندرین پوست
بگذار مرا در این خرابی
گر در طلبم رهی بریدی
چون یافتیم غریب و غمخوار
ترسم چو به لطف برنخیزی
در گوش سلام آرزومند
گفتا به خدای اگر بکوشی
بگذار که از سر نیازی
گر سهو شود به سجده راهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد
بگشاد سلام سفره خویش
گفتا بگشای چهر با من
نا خوردنت ارچه دلپذیر است
مرد ارچه به طبع مرد باشد
گفتا من از این حساب فردم
نیروی کسی به نان و حلواست
چون من ز نهاد خویش پاکم

آن نوع طلب که جنس اوئی
زاه چو منی ملول گردی
با آتش من شبی نسازی
من خود کشم و تو خویشتن دوست
کز من دم همدمی نیابی
ای من رهیت که رنج دیدی
الله معک بگوی و بگذار
از رنج ضرورتی گریزی
پذرفته نشد حدیث آن پند
کز تشنه زلال را ببوشی
در قبله تو کنم نمازی
در سجده سهو عذر خواهم
تا عهده به سر برد در آن عهد
حلوا و کلیچه ریخت در پیش
نانی بشکن به مهر با من
زین یک دو نواله ناگزیر است
نیروی تنش به خورد باشد
کانرا که غذا خوراست خوردم
کورا به وجود خویش پرواست
کی بی خورشی کند هلاکم

چون دید سلام کان جگر سوز
نه روی برد به هیچ کوئی
می داد دلش ز دلنوازی
دایم دل تو حزین نماند
گردنده فلک شتاب گرد است
تا چشم بهم نهاده گردد
زین غم به اگر غمین نباشی
به گردی اگر چه دردمندی
من نیز چو تو شکسته بودم
هم فضل و عنایت خدائی
فرجام شوی تو نیز خاموش
این شعله که جوش مهربانیست
چون در گذرد جوانی از مرد
مجنون ز حدیث آن نکورای
گفتا چه گمان بری که مستم
شاهنشاه عشقم از جلالت
از شهوت عذرهای خاکی
ز آرایش نفس باز رسته
عشق است خلاصه وجودم
عشق آمد و خاص کرد خانه

نه خسبد و نه خورد شب و روز
نه صبر کند به هیچ روئی
کان به که در این بلا بسازی
یکسان فلک اینچنین نماند
هردم ورقیش در نوردد است
صد در ز فرج گشاده گردد
تا پی سپر زمین نباشی
چندانکه گریستی بخندی
دل خسته و پای بسته بودم
دادم ز چنان غمی رهائی
و این واقعه را کنی فراموش
از گرمی آتش جوانیست
آن کوره آتشین شود سرد
از جای نشد ولی شد از جای
یا شیفته ای هوا پرستم
نابرده ز نفس خود خجالت
معصوم شده به غسل پاکی
بازار هوای خود شکسته
عشق آتش گشت و من چو عودم
من رخت کشیدم از میانه

با هستی من که در شمارست
کم گردد عشق من در این غم
عشق از دل من توان ستردن
در صحبت من چو یافتی راه
در قامت حال خویش بنگر
ز نیگونه گزارشی عجب کرد
چون حرفت او حریف بشناخت
گستاخ سخن میباش با کس
گر سخت بود کمان و گر سست
گر سست بود ملالت آرد
مجنون و سلام روزکی چند
آن تحفه که در میانه می رفت
هر بیت که گفتی آن جهان گرد
مجنون زره ضعیف حالی
بیچاره سلام را دران درد
چون سفره تهی شد از نواله
کرد از سر عاجزی وداعش
زان مرحله رفت سوی بغداد
هر جا که یکی قصیده خواندی

من نیستم آنچه هست یارست
گر انجم آسمان شود کم
گر ریگ زمین توان شمردن
می دار زبان ز عیب کوتاه
از طعن محال خویش بگذار
زان حرف حریف را ادب کرد
حرفی به خطا دگر نینداخت
تا عذر سخن نخواهی از پس
گستاخ کشیدن آفت تست
ور سخت بود خجالت آرد
بودند به هم به راه پیوند
چون در غزلی روانه می رفت
بر یاد گرفتی آن جوانمرد
بود از همه خواب و خورد خالی
نز خواب گزیر بود و نز خورد
مهمان به وداع شد حواله
بگذاشت میان آن سباعش
بگرفته بسی قصیده بر یاد
هوش شنونده خیره ماندی

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کاریست
در جنبش هر چه هست موجود
کاغذ ورق دو روی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر
کم یابد کاتب قلم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش
بس خوشه حصرم از نمایش
بس گرسنگی که سستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری
القصه، چو قصه این چنین است
لیلی که چراغ دلبران بود
گنجی که کشیده بود ماری
گرچه گهری گرانبها بود
می زیست در آن شکنجه تنگ
می کرد به چابکی شکیبی
شویش همه روز پاس می داشت
در صحبت او بت پریزاد
تا شوی برش نبود نالید
تا صافی بود نوحه می کرد
می خواست کزان غم آشکارا

دروی به ضرورت اختیار نیست
درجی است ز درجهای مقصود
کاما جگه از دو سوی دارد
زانسوی دگر حساب تقدیر
آن هر دو حساب را به هم راست
بینی به گزند خویش خارش
کانگور بود به آزمایش
در هاضمه تندرستی آرد
تسلیم به از ستیزه کاری
پندار که سر که انگین است
رنج خود و گنج دیگران بود
از حلقه به گرد او حصاری
چون مه به دهان اژدها بود
چون دانه لعل در دل سنگ
می داد فریب را فریبی
می خورد غم و سپاس می داشت
مانند پری به بند پولاد
چون شوی رسید دیده مالید
چون درد رسید درد می خورد
گرید نفسی نداشت یارا

کاهیدن جان خود که خواهد	ز اندوه نهفته جان بکاهد
می بود چو زلف خود پریشان	از حشمت شوی و شرم خویشان
برخاستی از ستون خرگاه	پیگانه چو دور گشتی از راه
کز گریه در او فتادی از پای	چندان بگریستی بر آن جای
ماندی به شکنجه در خروشش	چون بانگ پی آمدی به گوشش
وان گریه به خنده در شکستی	چون شمع به چابکی نشستی
وان خوش نمک این جگر همی خورد	این بی نمکی فلک همی کرد
کردش عمل خود آشکارا	تا گردش دور بی مدارا
دور از رخ آن عروس بیمار	شد شوی وی از دریغ و تیمار
رفت ابن سلام را سلامت	افتاد مزاج از استقامت
تابش بره دماغ بر شد	در تن تب تیز کارگر شد
قرا به اعتدال بشکست	راحت ز مزاج رخت بریست
قاروره شناخت رنج او برد	قاروره شناس نبض بفشرد
در تربیت مزاج یاری	می داد به لطف سازگاری
پیدا شد راه تندرستی	تا دور شد از مزاج سستی
در شخص نزار فربھی یافت	بیمار چو اندکی بهی یافت
وان کرده نه برقرار خود بود	پرهیز نکرد از آنچه بد بود
در راحت و رنج سودمند است	پرهیز نه دفع یک گزند است
وز رنج بدو نجات یابند	در راحت ازو ثبات یابند
پرهیز شکن شکست پرهیز	چون وقت بهی در آن تب تیز

بیماری رفته باز پس گشت	تب باز ملازم نفس گشت
زخم دگرش به باد بر داد	آن تن که به زخم اول افتاد
آبی دگرش رسید و پالود	وان گل که به آب اول آلود
دیوار دریده شد چپ و راست	یک زلزله از نخست برخاست
دیوار شکسته بر سر آمد	چون زلزله دگر برآمد
می زد نفسی ز عاقبت دور	روزی دو سه آن جوان رنجور
زد شیشه باد بر دو سر سنگ	چون شد نفسش به سینه در تنگ
جانش ز شکنجه جهان رست	افشاند چوم باد بر جهان دست
وامی که جهان دهد ستاند	او رفت و رویم و کس نماند
می ترس که شوخ وام خواهیست	از وام جهان اگر گیاهیست
تا باز رهی ز وامداری	می کوش که وام او گزاری
مسمار تنست و میخ اندام	منشین که نشستن اندر این وام
بر پر چو کبوتران از این برج	بر گوهر خویش بشکن این درج
وین نه سپر هزار میخی	کاین هفت خدنگ چار بیخی
افتند چنانکه بر نخیزند	با حربه مرگ اگر ستیزند
در خرمن عالم افتد آتش	هر صبح کز این رواق دلکش
بر خنبره فلک شود دود	هر شام کز این خم گل آلود
آتشکده ایست دود پیمای	تعلیم گر تو شد که اینجای
می جست ز جا چو گور از دام	لیلی ز فراق شوی بی کام
با اینهمه شوی بود رنجید	از رفتنش ارچه سود سنجید

می‌کرد ز بهر شوی فریاد
از محنت دوست موی می‌کند
اشک از پی دوست دانه می‌کرد
بر شوی ز شیونی که خواندی
شویش ز برون پوست بودی
رسم عربست کز پس شوی
سالی دو به خانه در نشیند
نالد به تضرعی که داند
لیلی به چنین بهانه حالی
بر قاعده مصیبت شوی
چون یافت غریو را بهانه
می‌برد به شرط سوگواری
شوریدگی دلیر می‌کرد
می‌زد نفسی چنانکه می‌خواست

و آورده نهفته دوست را یاد
اما به طفیل شوی می‌کند
شوی شده را بهانه می‌کرد
در شیوه دوست نکته راندی
مغزش همه دوست دوست بودی
ننماید زن به هیچکس روی
او در کس و کس در او نبیند
بیتی به مراد خویش خواند
خرگاه ز خلق کرد خالی
با غم بنشست روی در روی
برخاست صبوری از میانه
بر هفت فلک خروش و زاری
خود را به تپانچه سیر می‌کرد
خوف و خطرش ز راه برخاست

صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی

خونابه شود ز برگریزان	شرطست که وقت برگریزان
بیرون چکد از مسام سوراخ	خونی که بود درون هر شاخ
رخساره باغ زرد گردد	قاروره آب سرد گردد
زر جوید برگ و خاک یابد	شاخ آبله هلاک یابد
شمشاد در افتد از سر تخت	نرگس به جمازه بر نهد رخت
گل نامه غم به دست گیرد	سیمای سمن شکست گیرد
پیچیده شود چو مار ضحاک	بر فرق چمن کلالة خاک
افتادن برگ هست معذور	چون باد مخالف آید از دور
ز اندیشه باد رخت ریزند	کانان که ز غرقگه گریزند
شیرین نمکان تاک مخمور	نازک جگران باغ رنجور
زنگی بجگان تاک را سر	انداخته هندوی کدیور
آویخته هم به طره شاخ	سرهای تهی ز طره کاخ
بر نار زرخ زنان که چونی	سیب از زخی بدان نگوئی
خونابه چکانده بر دل ریش	نار از جگر کفیده خویش
عنانب ز دور لب گزیده	بر پسته که شد دهن دریده
شد زخم رسیده گلستانی	در معرکه چنین خزانی
افتاد به چاه دردمندی	لیلی ز سریر سر بلندی
زد باد تپانچه بر چراغش	شد چشم زده بهار باغش
خود را به عصا به دگر بست	آن سر که عصابهای زر بست
چون تار قصب ضعیف و	گشت آن تن نازک قصب پوش
بی‌توش	

وان سرو سهیش چون خیالی	شد بدر مهیش چون هلالی
سرسام سرش به دل برآمد	سودای دلش به سر درآمد
باد آمد و برگ لاله را برد	گرمای تموز ژاله را برد
تبخاله گزید شکرش را	تب لرزه شکست پیکرش را
وز سرو فتاده شد تذروش	بالین طلبید زاد سروش
سر بند قصب به رخ فرو هشت	افتاد چنانکه دانه از کشت
یکباره در نیاز بگشاد	بر مادر خویش راز بگشاد
کاهو بره زهر خورد با شیر	کای مادر مهربان چه تدبیر
چون سست شدم مگیر سختم	در کوچگه اوفتاد رختم
جان می‌کنم این چه زندگانیست	خون می‌خورم این چه مهربانیست
کز دل به دهن رسید دردم	چندان جگر نهفته خوردم
گر راز گشاده گشت شاید	چون جان ز لیم نفس گشاید
بدرود که راه در گرفتم	چون پرده ز راز بر گرفتم
خون من و گردن تو ز نهار	در گردنم آر دست یکبار
وز دوری دوست مرده باشم	کان لحظه که جان سپرده باشم
نیلم ز نیاز دوست برکش	سرمم ز غبار دوست درکش
عطرم ز شمامه جگر کن	فرقم ز گلاب اشک تر کن
کافور فشانم از دم سرد	بر بند حنوطم از گل زرد
تا باشد رنگ روز عیدم	خون کن کفنم که من شهیدم
بسیار به خاک پرده دارم	آراسته کن عروس‌وارم

کاواره شدم من از وطن گاه	آواره من چو گردد آگاه
آید به سلام این عماری	دائم که ز راه سوگواری
مه جوید لیک خاک ببند	چون بر سر خاک من نشیند
نالد به دریغ و دردناکی	بر خاک من آن غریب خاکی
از من به بر تو یادگار است	یاراست و عجب عزیز یاراست
در وی نکنی نظر به خواری	از بهر خدا نکوش داری
وان قصه که دانیش بگوئی	آن دل که نیابیش بجوئی
تو نیز چو من عزیز دارش	من داشته‌ام عزیزوارش
آن لحظه که می‌پرید زنجیر	گو لیلی ازین سرای دلگیر
بر یاد تو جان پاک می‌داد	در مهر تو تن به خاک می‌داد
جان در سر کار عاشقی کرد	در عاشقی تو صادقی کرد
با عشق تو از جهان برون رفت	احوال چه پرسیم که چون رفت
جز با غم تو نداشت کاری	تا داشت در این جهان شماری
غمهای تو راه توشه می‌برد	وان لحظه که در غم تو می‌مرد
هم در هوس تو دردناکست	وامروز که در نقاب خاکست
هست از قبل تو چشم بر راه	چون منتظران درین گذرگاه
سرباز پس است تا کی آبی	می‌پاید تا تو در پی آبی
در خز به خزینه کنارش	یک ره برهان از انتظارش
و آهنگ ولایت دگر کرد	این گفت و به گریه دیدمتر کرد
جانان طلبید و زود جان داد	چون راز نهفته بر زبان داد

مادر که عروس را چنان دید	آیا که قیامت آن زمان دید
معجز ز سر سپید بگشاد	موی چو سمن به باد برداد
در حسرت روی و موی فرزند	برمیزد و موی و روی می‌کند
هر مویه که بود خواندش از بر	هر موی که داشت کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش	خون ریخت بر آب زندگانش
گه ریخت سرشک بر سرینش	گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشگه‌اش خون رست	کان چشمه آب را به خون شست
چندان ز غمش به مهر نالید	کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بدو سنگ	می‌کرد بران عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره طوق بر بست	صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود	گل را به گلاب و عنبر آلود
بسپرد به خاک و نامدش باک	کاسایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری	آسود غم از خزینه‌داری

* * *

طغرا کش این مثال مشهور	بر شقه چنان نیش منثور
کز حادثه وفات آن ماه	چون قیس شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست	بی گریه تلخ در جهان کیست
آمد سوی آن حظیره جوشان	چون ابر شد از درون خروشان
بر مشهد او که موج خون بود	آن سوخته دل می‌پرس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان	مردم ز نفیر او گریزان
در شوشه تربتش به صد رنج	بیچید چنانکه مار بر گنج

از بس که سرشک لاله‌گون ریخت
خوناب جگر چو شمع پالود
وانگاه به دخمه سر فرو کرد
کای تازه گل خزان رسیده
چونی ز گزند خاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست
چونست عقیق آبدارت
نقشت به چه رنگ می‌طرازند
بر چشم که جلوه می‌نمائی
سروت به کدام جویبار است
چونی ز گزندهای این خار
در غار همیشه جای ماراست
بر غار تو غم خورم که یاری
هم گنج شدی که در زمینی
هر گنج که درون غاریست
من مار کز آشیان برنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه
چون ماه غریبیت نصیب است
در صورت اگر ز من نهانی
گر دور شدی ز چشم رنجور

لاله ز گیاه گورش انگیخت
بگشاد زبان آتش آلود
می‌گفت و همی گریست از درد
رفته ز جهان جهان ندیده
در ظلمت این مفاک چونی
وان چشمک آهوانه چونست
و آن غالیه‌های تابدارت
شمعت به چه طشت می‌گدازند
در مغز که نافه می‌گشائی
بزمتم به کدام لاله زاراست
چون می‌گذرانی اندر این غار
ای ماه ترا چه جای غاراست
چون غم نخورم که یار غاری
گر گنج نه‌ای چرا چینی
بر دامن او نشسته ماریست
بر خاک تو پاسبان گنجم
آسوده شدی چو آب در چاه
از مه نه غریب اگر غریب است
از راه صفت درون جانی
یک چشم زد از دلم نه‌ای دور

گر نقش تو از میانه برخاست
این گفت و نهاد دست بر دست
برداشت ره ولایت خویش
در رقص رحیل ناقه می‌راند
در گفتن حالت فراقی
می‌داد به گریه ریگ را رنگ
بر رهگذری نماند خاری
در هیچ رهی نماند سنگی
چون سخت شدی ز گریه کارش
از کوه درآمدی چو سیلی
سر بر سر خاک او نهادی
با تربیت آن بت وفا دار
او بر سر شغل و محنت خویش
او زمزم گشته ز آب دیده
چشم از ره او جدا نکردند
از بیم ددان بدان گذرگاه
تا او نشدی ز مرغ تا مور
زینسان ورقی سیاه می‌کرد
روزی دو سه با سگان آن ده
گه قبله ز گور یار می‌ساخت
اندوه تو جاودانه برجاست
چرخ ز د و دستبند بشکست
مشتی ددگانش از پس و پیش
بر حسب فراق بیت می‌خواند
حرفی ز وفا نماند باقی
می‌زد سری از دریغ بر سنگ
کز ناله نزد بر او شراری
کز خون خودش نداد رنگی
برخاستی آرزوی یارش
رفتی سوی روضه گاه لیلی
بر خاک هزار بوسه دادی
گفتی غم دل به زاری زار
وان دام و دد ایستاده در پیش
وایشان حر می‌در او کشیده
کس را بر او رها نکردند
بر جمله خلق بسته شد راه
کس پی ننهاد گرد آن گور
عمری به هوس تباه می‌کرد
می‌زیست چنانکه مرگ از او به
گاه از پس گور دشت می‌تاخت

در دیده مور بود جایش وز گور به گور بود پایش
و آخر چو به کار خویش در ماند او نیز رحیل نامه برخواند

وفات مجنون بر روضه لیلی

این قصه چنین برد به پایان شد خرمنی از سرشک دانه چون خرد شکست باز بردش بی‌زورتر و نزارتر گشت روزی به ستم رسیده تا شب آمد سوی آن عروس خاکی کشیش در آب تیره افتاد پیچید چو مار زخم خورده اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند انگشت گشاد و دیده بر بست سوگند به هر چه برگزیداست در حضرت یار خود رسانم و اباد کنم به سخت رانی وان تربت را گرفت در بر ای دوست بگفت و جان بر آورد وان کیست که نگردد بر اینراه از آفت قطع او نرسند خاریده ناخن ستم نیست کहतاب نو روی کهربا رنگ کو دور شد از خلاص مردان	انگشت کش سخن سرایان کان سوخته خرمن زمانه دستاس فلک شکست خردش زانحال که بود زارتر گشت جانی ز قدم رسیده تا لب نالنده ز روی دردناکی در حلقه آن حظیره افتاد غلطید چو مور خسته کرده بیتی دو سه زارزار بر خواند برداشت بسوی آسمان دست کای خالق هر چه آفرید است کز محنت خویش وار هاتم آزاد کنم ز سخت جانی این گفت و نهاد بر زمین سر چون تربت دوست در بر آورد او نیز گذشت از این گذرگاه راهیست عدم که هر چه هستند ریشی نه که غورگاه غم نیست ای چون خر آسیا کهن لنگ دوری کن از این خراس گردان
---	---

در خانه سیل ریز منشین
تا پل نشکست بر تو گردون
در خاک مپیچ کو غباریست
بر تارک قدر خویش نه پای
دایم به تو بر جهان نماند
سیل آمد، سیل، خیز، منشین
زین پل به جهان جمازه بیرون
با طبع مساز کو شراریست
تا بر سر آسمان کنی جای
آنرا میرست کان نماند

* * *

مجنون ز جهان چو رخت بر بست
بر مهد عروس خوابیده
ناسود درین سرای پر دود
افتاده بماند هم بر آن حال
وان یاوگیان رایگان گرد
او خفته چو شاه در عماری
بر گرد حظیره خانه گردند
از بیم درندگان چپ و راست
نظارگی که دیدی از دور
پنداشتی آن غریب خسته
وان تیغ زنان به قهرمانی
آگاه نه ز آنکه شاه مرد است
وان جیفه خون به خرج کرده
از زلزلهای دور افلاک
در هیت او ز هر نشانی
از سرزنش جهانیان رست
خواش بر بود و بست دیده
چون خفت مع الغرامه آسود
یک ماه و شنیده‌ام که یک سال
پیرامن او گرفته نورد
وایشان همه در یتاق داری
زان گور گه آشیانه گردند
آمد شد خلق جمله بر خاست
شوریدن آن ددان چو زنبور
آنجاست به رسم خود نشسته
بر شاه کنند پاسبانی
بادش کمر و کلاه برداست
دری به غبار درج کرده
شد ریخته و فشانده بر خاک
نامانده به جا جز استخوانی

کسرا نه به استخوان او کار	زان گرگ سگان استخوانخوار
ننهاد در آن حرم کسی پای	چندان که ددان بدند بر جای
این مردمی از ددان غریب است	مردم ز حفاظ با نصیب است
آواره شدند کام و ناکام	شد سال گذشته وان دد و دام
وان قفل خزینه بند فرسود	دوران چو طلسم گنج بر بود
کردند درون آن حرم راه	گستاخ روان آن گذرگاه
مغزی شده مانده استخوانی	دیدند فتاده مهربانی
از راه وفا شناختندش	چون محرم دیده ساختندش
شد در عرب این فسانه معلوم	آوازه روانه شد به هر بوم
جمع آمده جمله دردناکان	خویشان و گزیدگان و پاکان
تن خسته و جامه پاره کردند	رفتند و در او نظاره کردند
همچون صدف سپید مانده	وان کالبد گهر فشانده
بازش چو صدف عبیر سووند	گرد صدفش چو در زدودند
از نافه عشق بوی خوش داشت	او خود چو غبار مشکگوش داشت
کردند بر او سرشک باران	در گریه شدند سوکواران
دادند ز خاک هم به خاکش	شستند به آب دیده پاکش
در پهلوی لیلیش نهادند	پهلوگه دخمه را گشادند
برخاست ز راهشان ملامت	خفتند به ناز تا قیامت
خفتند در آن جهان به یک مهد	بودند در این جهان به یک عهد
بر تربت هردو روضه گاهی	کردند چنانکه داشت راهی

آن روضه که رشک بوستان بود حاجتگه جمله دوستان بود
هرکه آمدی از غریب و رنجور در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی تا حاجت او روا نگشتی

ختم کتاب به نام شروانشاه

یک شاه نه بل هزار شاها	شاهها ملکا جهان پناها
خورشید دوم به بی نظیری	جمشید یکم به تخت گیری
خاقان کبیر ابوالمظفر	شروانشه کیقباد پیکر
کیخسرو ثانی اختسان شاه	نی شروانشاه بل جهانشاه
بی خاتم تو مباد شاهی	ای ختم قران پادشاهی
بیرون بری از سپهر تارک	روزی که به طالع مبارک
وین نامه نغز را بخوانی	مشغول شوی به شادمانی
گه گنج بری و گاه بگری	از پیکر این عروس فکری
ز احسنت خودش پرند پوشی	آن باد که در پسند کوشی
از تو کرم وز من تو کل	در کردن این چنین تفضل
هستند تو را نصیحت آموز	گرچه دل پاک و بخت فیروز
بشنو دو سه حرف صبحگاهی	زین ناصح نصرت آلهی
کان به که تومانی از جهان باز	بر کام جهان جهان بپرداز
خود در حرم ولایت تست	ملکی که سزای رایت تست
گر بیش کنی زیان ندارد	داد و دهشت کران ندارد
در جستن آن مکن عنان سست	کاریکه صلاح دولت تست
پردازش اگرچه کان و گنج است	از هرچه شکوه تو به رنج است
در رونق کار پادشائی	موئی میسند ناروائی
ایمن مشو وز در برانش	دشمن که به عذر شد زبانش
می می خور و هوشیار می باش	قادر شو و بردبار می باش

از عون خدای خواه یاری	بازوی تو گرچه هست کاری
رای دیگران ز دست مگذار	رای تو اگرچه هست هشیار
تا سکه درست خیزد از ضرب	با هیچ دو دل مشو سوی حرب
کو باشد گاه نرم و گه تیز	از صحبت آن کسی بیرهیز
باز آمدن قدم بیندیش	هرجا که قدم نهی فرایش
گر ده نکنی به خرج شاید	تا کار به نه قدم برآید
الا به زبان راست گویان	مفرست پیام داد جویان
کایمن شود از تو زینهار ی	در قول چنان کن استواری
گستاخ مکن نیازموده	کس را به خود از رخ گشوده
تا در دل خود نیابیش جای	بر عهد کس اعتماد منمای
خار از ره خود چنین توان برد	مشممار عدوی خرد را خرد
کازرده شوی ز گفتنش باز	در گوش کسی میفکن آن راز
و آنرا که تو برکشی میفکن	آنرا که زنی ز بیخ بر کن
بیش از همه نیکنامی اندوز	از هرچه طلب کنی شب و روز
تعجیل مکن اگرچه خونبست	بر کشتن آنکه با زبونبست
کاقبال تو اش درآرد از در	بر دوری کام خویش منگر
با تو به سخن بهانه جویم	ز اینجمله فسانها که گویم
محتاج نشد به جنس این پند	گر نه دل تو جهان خداوند
ناید ز تو جز صواب رائی	ز آنجا که تراست رهنمائی
بس باد دعای نیک مردان	درع تو به زیر چرخ گردان

بسی باشد همت نظامی	حرز تو به وقت شادکامی
آشوب و گزند را نهاندار	یارب ز جمال این جهاندار
هرجا که رود تو باش یارش	هر در که زند تو سازکارش
و اعداش چنانکه هست مقهور	بادا همه اولیاش منصور
بر دولت وی خجسته پی باد	این نامه که نامدار وی باد
هم عاقبتیش باد محمود	هم فاتحه‌ایش هست مسعود

پایان.